

خوشگوار بلبل

(مجموعہ شعر)



محمد پروہیم کوہی «لشکر»
بہ اہتمام عبدالصیر دہنڑو



شناسنامه کتاب:

عنوان: خون بلبل (مجموعه شعر) به اهتمام عبدالبصیر
دهزاد

شاعر: محمدابراهیم کوهی «لشکری»

ویراستار: پوهاند دکتور محمدیونس طغیان

مدون: قاسم آسمایی

چاپ نخست: جولای ۲۰۲۲

پخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم مارچ ۲۰۲۴



راه پرچم نشر اندیشه های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

فهرست

- پیشگفتار..... ۱
- دربارهٔ این مجموعه..... ۳
- نگاهی به مجموعه شعری «خون بلبل»..... ۷
- زندگی‌نامه مرحوم محمدابراهیم «کوهی لشکری»..... ۱۴
- حمد..... ۲۱
- نعت‌ها**..... ۲۴
- نعت شریف..... ۲۵
- نعتیه..... ۲۹
- نعت..... ۳۰
- نعت..... ۳۳
- نعت..... ۳۶
- عاشقانه‌ها**.....
- سودای عشق..... ۴۰
- شکوه..... ۴۲
- انتظار..... ۴۳
- آتش..... ۴۴
- راز دل..... ۴۵
- رخ دلدار..... ۴۷

- آتش رخسار ۴۹
- دل آباد ۵۱
- مخمس بر غزل استاد خلیلی مرحوم ۵۲
- استجاب دعا ۵۴
- یار و دیار عجبی ۵۶
- مخمسی بر غزل بیتاب علیه رحمه ۵۷
- شکوه ۵۹
- در وصف یار ۶۰
- آتش عشق ۶۲
- عشق سوزان ۶۳
- چشم مستی ۶۵
- یاد نیکوی یار ۶۶
- افتاده ام ۶۷
- آتش عشق ۶۹
- چشم جادوی کسی ۷۱
- تیر مژگان ۷۲
- راز عشق و مستی ۷۳
- نشئه عشق ۷۴
- به استقبال سیمین بهبهانی شاعر شیرین کلام ایران ۷۶

- ۷۷..... مستی
- ۷۸..... دیوانه بودم
- ۷۹..... سیل اشک
- ۸۰..... راحت قلب زار
- ۸۲..... بی‌خبر
- ۸۴..... بی‌داد من
- ۸۵..... فریاد من
- ۸۶..... چشم شوخ
- ۸۷..... آرزوی تو
- ۸۸..... رقص
- ۹۰..... ناز
- ۹۱..... امشب با یار
- ۹۳..... عشق بی‌پایان
- ۹۵..... آه بی‌حاصل
- ۹۶..... از فراق روی یار
- ۹۷..... شیدای عشق
- ۹۸..... تمنا و آرزوی جاودان
- ۱۰۰..... گدای توام
- ۱۰۱..... مرا جواب مکن

- ۱۰۳..... رفتن از کوی تو
- ۱۰۵..... فراق یار
- ۱۰۶..... خوشم نمی آید
- ۱۰۸..... من یار توام
- ۱۱۰..... غافل از یار
- ۱۱۲..... جامی ز ساقی
- ۱۱۳..... هنوز
- ۱۱۵..... تمنا
- ۱۱۷..... باده
- ۱۱۸..... احوال جانان
- ۱۲۰..... من و دل
- ۱۲۲..... شکوه
- ۱۲۳..... داغ حسرت
- ۱۲۴..... شیدای عشق
- **سرودهای میهنی**
- ۱۲۶..... استقلال
- ۱۲۸..... گریه
- ۱۳۰..... نفرین به راکت
- ۱۳۲..... ترانهٔ استقلال

- ۱۳۶..... حال زار کابل
- ۱۴۰..... یادی از مصیبت یازدهم جدی ۱۳۷۲
- ۱۴۲..... عسکر افغان
- ۱۴۴..... صدای صلح
- ۱۴۵..... تابلوی صلح
- ۱۴۹..... کابل
- ۱۵۲..... باز هم ناله از درد کابل
- ۱۵۵..... فضای جنگ
- ۱۵۷..... افسرده دل
- ۱۵۸..... میهن
- ۱۶۰..... صدای صلح
- ۱۶۲..... وطن
- ۱۶۶..... ای جنگ لعنتی
- ۱۶۸..... پرستوی صلح (قصیده راجع به صلح و آشتی)
- ۱۷۲..... با هم ما شویم
- ۱۷۴..... بنام حصول استقلال وطن
- ۱۷۶..... خطاب به اهل وطن
- ۱۷۸..... در وصف کابل
- ۱۸۰..... نابود باد راکت

- ۱۸۱..... به مناسبت روز حصول استقلال
- ۱۸۳..... به مناسبت شصت و پنجمین سال روز جشن استقلال
- ۱۸۷..... استقلال
- ۱۸۹..... خیال پردازی قلم در یاد شهدای وطن
- ۱۹۷..... نفرین به جنگ
- ۱۹۹..... نام زیبای وطن
- ۲۰۱..... ای میهن من
- ۲۰۳..... کابل پرورشگاه آزاده‌گان
- ۲۰۸..... دوست دارم این وطن را
- ۲۱۰..... مخمس در آرزوی صلح
- ۲۱۴..... ترانه وطن
- ۲۱۷..... مخمس زنگ خطر
- ۲۲۱..... به مناسبت دومین کنگره معلمین
- ۲۲۶..... میهن را گلشن کنیم
- ۲۲۹..... آرزو
- ۲۳۱..... وطن شاد بینمت
- ۲۳۳..... جشن استقلال
- ۲۳۷..... عشق وطن
- ۲۴۱..... مادر

۲۴۳.....	جانم فدای مادر
۲۴۵.....	یادی از مادرم
۲۴۷.....	مرهون لطف مادر
.....	در وصف طبیعت
۲۵۰.....	خزان
۲۵۳.....	خطاب به ابر
۲۵۶.....	صبح بهاران
۲۵۸.....	منظره خزان
۲۶۱.....	گل سرخ
۲۶۳.....	گل لاله
۲۶۵.....	برف
۲۶۷.....	خزان آمد
۲۶۹.....	به افتخار روز دهقان
۲۷۱.....	بهار
۲۷۳.....	دریا
.....	اشعار تصوفی
۲۷۷.....	خواب شگفت
۲۸۸.....	پیامبر امین
۲۹۰.....	روزه

۲۹۲.....	دمی در سحرگاهی.....
۲۹۳.....	مربوط.....
۲۹۴.....	مالک ملک بقا.....
۲۹۷.....	ای خالق کون و مکان!.....
۳۰۰.....	مرا چه باک!.....
۳۰۲.....	آرزوی جاودان.....
۳۰۴.....	به استقبال ماه مبارک رمضان.....
۳۰۶.....	مخمس بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل علیه‌الرحمه.....
.....	پندها و آرزوها
۳۰۹.....	اظهار عجز.....
۳۱۱.....	هوای ننگرهار.....
۳۱۲.....	صبح دم.....
۳۱۴.....	درد دل.....
۳۱۵.....	جوهر آدمیت.....
۳۱۷.....	ناله.....
۳۱۹.....	خواهش.....
۳۲۱.....	کنج قناعت.....
۳۲۳.....	تا به کی.....
۳۲۵.....	گذشت عمر.....

۳۲۶.....	می گذرد
۳۲۸.....	قافله پی عمر
۳۳۰.....	ناگفته ها
۳۳۱.....	نشد که نشد
۳۳۳.....	آرزو
۳۳۶.....	کاش می شد
۳۳۸.....	نشد
۳۴۰.....	کاش
۳۴۲.....	صفت آدمیت
۳۴۴.....	زندگی
۳۴۵.....	گذشت روزگار
۳۴۶.....	تلویزیون
۳۴۸.....	آخرین آرزو
۳۵۱.....	هوس
۳۵۳.....	طبع جوان
۳۵۴.....	بیهوده گی
۳۵۶.....	چشم باطن باز کن
۳۵۸.....	از جا برخیز
۳۵۹.....	یاد ایام شیرین

- ۳۶۱.....خزان زنده‌گی
 ۳۶۲.....مخمس
 ۳۶۶.....ساختن با زنده‌گی
 ۳۶۸.....نالۀ سوزان یتیمان
 ۳۷۱.....امید به اغیار مکن
 ۳۷۳.....یادی از گذشته
 ۳۷۵.....باز هم آرزو
 ۳۷۸.....طبع آزاد
 ۳۸۰.....دل تنگ
 ۳۸۲.....آتشی در قلب زار
 ۳۸۴.....بهار آرزو
 ۳۸۸.....رباعیات
طنزها
 ۴۰۰.....چندک ادبی
 ۴۰۳.....صندلی جان
 ۴۰۵.....شوخی قلم با شکایت از کمبود نان
 ۴۰۷.....به یاد گوشت
 ۴۰۹.....قیمتی لعنتی
 ۴۱۱.....چرند و پرند

شکوه از قیمت گندنه..... ٤١٣

پیشگفتار

مجموعه شعر محمدابراهیم کوهی «لشکری» که اینک به دسترس علاقمندان قرار می‌گیرد. ناله‌های ناشنیده از اعماق قلب و روح یک معلم وارسته و یک شیفته وطن است که چون بلبل محزون تا آخرین نفس‌های خویش در رثای کاشانه خزان زده خویش سر داده بود.

دست‌نوشته‌ها پراکنده و نامنظم بودند، جمع‌آوری و تایپ و تنظیم و ویرایش آن تا آماده چاپ شدن یک پروسه دشوار و زمان‌گیر بود. جای دارد که با اغتنام از این فرصت از وفی دهزاد، یکی از نواسه‌های مرحوم کوهی لشکری و عزیز القب فامیل مان ابراز تشکر و امتنان نمایم که با زحمات زیاد تایپ، ترتیب و تنظیم اولین آن را به عهده گرفت. استاد وارسته و سابقه دار دانشکده ادبیات دانشگاه کابل، دانشمند پر گهر ادبیات فارسی محترم پوهاند دوکتور محمد یونس طغیان که این مجموعه را اصلاح و ادیت کرد و زحمات زیاد را متقبل گردیدند، دوست، برادر و هم‌مسلك و یار قدیم ام، دانشمند و نویسنده توانا میر عبدالواحد سادات که با نوشته وزین شان به ابعاد مختلفه این مجموعه شعر مکث و نظراندازی نموده اند و پاس آشنائی با پدر بزرگوارم کوهی «لشکری» را با الطاف خاص بیان نمودند، دوست عزیزم و فعال نستوه در عرصه فرهنگی، قاسم آسمایی که در ویرایش و چاپ آن همت گماشت؛ همه بر ما و خانواده ما منت گذاشته اند و از هر کدام شان جداگانه تشکر می‌کنیم.

آخرین ویرایش و رفع اشتباهات تایپی با زحمات دو برادر بزرگوارم استاد عبدالوکیل دهزاد و انجنیر عبدالجمیل دهزاد صورت گرفت که کار بس با اهمیت و شایسته سپاسگزاری بزرگ برای من و خانواده ماست.

از خوانندگان عزیز که این مجموعه شعر را در دسترس دارند و مطالعه می‌فرمایند، نیز توقع داریم که کمی و کاستی‌ها در شکل و محتوای این

مجموعه را به دیدهٔ اغماض بنگرند و روح پدر ما را از دعای خیرشان فراموش نکنند که او عاشق وطن و وطنداران خود و شایق آرامش و پیشرفت وطن بود.

این مجموعه با الهام از یک مصرع شعر او «نگر با خون بلبل کرده بازی»، «خون بلبل» نامیده شد.

از نام همه خواهران و برادران و فامیل دهزاد

بصیر دهزاد جنوری ۲۰۲۲

دربارهٔ این مجموعه

در نخستین نگاه بر این مجموعه شعر، خواننده وارد دایره اندیشه عارفانهٔ شاعر می‌شود. این دایره همان است که تقریباً همه شعر فارسی را احاطه کرده است. واقعیت این است که تصوف و عرفان اسلامی بر سراسر گسترهٔ شعر فارسی سایه افکنده است و پای شاعران روزگار ما هم خواسته و یا ناخواسته در این دایره کشیده شده است.

کوهی نیز از این جمع است. مبنای شعر کوهی در این مجموعه بر عرفان و تصوف اسلامی نهاده شده است. کوهی در طریق عشق الهی به حدی پای‌بند است که هیچ نیرویی او را از این مسیر بیرون کشیده نمی‌تواند:

در محبت آن‌چنان کوهی شدم ثابت قدم
کز حوادث هیچ طوفانی نجنباند مرا

اما این عارف وارسته مانند صوفیان زاویه نشین، کنج عزلت نگزیده و از دنیا و مافیهای آن دست نکشیده است. او مردم را به کار و کوشش، تحصیل علم، جهد برای آبادی و شکوفایی میهن، دفاع از وطن و مبارزه برای آزادی و عدالت فرا می‌خواند. کوهی عاشق کوه و دره و ذره ذره خاک وطن خود است. او زن و مرد کشور را در راه دفاع از وطن و استقلال فرا می‌خواند و در این راه آماده نثار جان عزیز خویش نیز هست:

بیا ای هموطن امروز یادی از شهیدان کن
برای حفظ استقلال جان خویش قربان کن

بیا و خدمت مام وطن را از دل و جان کن
ز کار و خدمت خود کشور خود را شگوفان کن

برای ارتقای این وطن خدمت بود لازم
تلاش و کار و سعی و کوشش و همت بود لازم

تقریباً سراپای این مجموعه شرح همین موضوع است: خدا باوری، کار،
کوشش، علم، هنر، مساعدت به هم‌نوعان، پیشرفت، عدالت، دوری از
فساد و دروغ و ریا و گناه.

در این مجموعه اشعاری از شاعران بزرگ زبان فارسی، مورد توجه قرار
گرفته، گاهی غزل‌هایی از آنان مخمس ساخته شده و گاهی به استقبال از
آنان طبع آزمایی شده است و گاهی شعری تضمین گردیده است. کوهی به
عشقری ارادت داشته است. بیت‌هایی از شعر این دو شاعر مفاهیم واحد
را ارائه می‌کنند. مصراع: «کس نشد پیدا که در بزم مرا یاد آورد» از
عشقری با این بیت کوهی شباهت دارد:

هیچ کس پیدا نشد تا نزد او یادم کند
چارهٔ درد و غم این قلب ناشادم کند

همچنان به شعر واقف که احمد ظاهر آن را به سرودهٔ زیبایی تبدیل کرده:

مرا آن روز گریان آفریدند
که دامان بیابان آفریدند

کوهی از آن، این گونه استقبال می‌کند:

همان روزی که انسان آفریدند
به قلبش عشق سوزان آفریدند

شعر صائب تبریزی در وصف کابل خیلی مورد توجه او قرار داشته است،

چنانکه دو سه پارچه از اشعار کوهی به استقبال از شعر معروف صائب:

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل می زند مزگان هر خارش

صورت پذیرفته ست. ببینید به این دو مطلع از دو پارچه شعر کوهی:

خوشا کابل، خوشا زیبایی فصل بهارانش
که رنگین می‌شود از لاله و گل کوه و دامانش

و یا این پارچه وقتی که شاعر، شهر دوست داشتنی خود را در معرض ویرانی می‌بیند:

دریغا کابل زیبا و قصر و کاخ و ایوانش
که گردانید بیداد فلک با خاک یکسانش

همچنان مخمس‌هایی بر شعر استاد بیتاب و بیدل دارد. این مخمس‌ها قابل توجه و زیبا هستند، از بهر نمونه یک بند از یک مخمس کوهی بر شعر بیتاب را بخوانید:

من حیران خجالت بار داغ جرم و تقصیرم
هوای نفس سرکش را همیشه زیر تاثیرم
از این عمر عبث بگذشته خود سخت دلگیرم
شدم پیر و همان در حلقه دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم

از این مجموعه اشعار کوهی بر می‌آید که او اشعار سعدی، حافظ، بیدل، عشق‌ری، بیتاب، سیمین بهبهانی و استاد خلیلی را می‌خوانده و از آنان متأثر است.

کوهی استعارات و تشبیهات زیبا به کار می‌برد:

ز هجر او دچار ناتوانی گشته اعضايم
عصای ناتوانی از قد دلجوی او کردم

ترکیبات زیبا و نو نیز در شعر کوهی کم نیستند، غم‌آباد، داغ جرم، خامی اندیشه، سیه مست، دل آواره، خجالت‌بار و اما منظومه‌هایی هم هستند که عاری از کسوت خیال اند. این گونه منظومه‌ها باز هم پیام‌های مهم را حمل می‌کنند و همه قابل توجه هستند.

کوهی نوآگر گلستان وطن بود، شایق آزادی و عدالت و نوحه سرای درد و داغ وطنداران خویش. حیف چنین آزادگانی که در خاک می‌روند. روحش شاد و یادش گرامی باد. خوب است که با چاپ و نشر این مجموعه، شعر و نامش در تاریخ ادبیات افغانستان ماندگار می‌شود.

پوهاند دکتور محمدیونس طغیان
کلیفرنیا ۲۰ آذرماه ۱۴۰۰ خورشیدی

نگاهی به مجموعه شعری «خون بلبل»

به لطف دوست بلند مرتبت و دو قرنه ام، استاد عبدالبصیر دهزاد از مطالعه مجموعه شعری استاد فقید «کوهی - لشکری» مستفیض گردیدم و لذت زیاد بردم.

بی‌جهت نگفته اند که: شعر عمیق‌ترین و صادقانه‌ترین وجه ادبیات است و به کمک شعر میتوان دنیا را از چشمان شاعر مشاهده نمود.

عنوان این مجموعه «خون بلبل» برگرفته از نازک خیالی شاعر در سروده "گل سرخ" است:

نگر با خون بلبل کرده بازی
که رنگین کرده دامن گل سرخ

این مجموعه در واقع افکار، اندیشه، زندگی و تلاش گسترده استاد فقید را در بیشتر از شش دهه در منجلا ب روزگار پر فراز و نشیب افغانستان بازتاب میدهد.

از آوان شباب، تحصیل و آغاز کار و خدمت در مرکز و ولایات و قراء و قصبات دور افتاده کشور و در تمام این ادوار شعر بخش از زندگی استاد فقید بوده است. بیان ناملائمات روزگار و مصایب مردم را شاعر منحصیث رسالت انسانی خود منظوم ساخته است:

شعر را گر حکمت و روشنگری است
شاعری هم وارث پیغمبری است

(اقبال لاهوری)

محیط طبیعی و نهایت خوش آب و هوا و احوال بزرگان فامیل و تاریخ خانواده که پدرکلانش مرحوم ملا عبدالسلام بخاطر تعلق به گروه‌های ضد استبداد دربار توسط شاه مستبد عبدالرحمن با یک جمعی از همفکرانش

از افغانستان تبعید گردیده بود، شرایط فامیلی و محیط دشوار کاری در آبدیده‌گی و رشد قریحه شعری استاد موثر بوده است.

استاد فقید که دروس دینی، خواندن آثار ادبی و شعر را در مسجد آغاز نمود، با علاقه‌مندی به دیوان حضرت حافظ و گلستان و بوستان سعدی انس می‌گیرد و با تلاش شخصی با اشعار قدما و سروده‌های شاعران هم عصر خویش آشنا و از جمله شیفته اشعار عشق‌ری، استاد بیتاب، شایق جمال و غنی کشمیری می‌گردد.

آشنایی گسترده استاد فقید با اشعار بزرگان شعر دری در مخمس‌ها و استقبالیه‌ها و منجمله مخمس بر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل، بازتاب دارد و شاعر فقید بیشترین ملهم و متأثر از اندیشه و کلام این بزرگان می‌باشد.

با مرور به مجموعه شعری استاد متوجه می‌شویم که رگه‌های قوی عرفان، اخلاق اسلامی و تصوف مخالف زهد خشک و زاهد سالوس در سروده‌ها بازتاب گسترده دارد:

زاهد افسون تو در گوش من هرگز نخورد

نفریبی به چنین گفتن افسانه مرا

و عشق، مضمون و انگیزه اصلی سرایش است :

عشق آتش زد به قلبم جسم و جانم را بسوخت

شعله برخاست از وی استخوانم را بسوخت

که در منظومه‌های: سودای عشق، آتش عشق، نشه عشق، عشق پی‌پایان و شیدای عشق بیان شده است:

جنون پرورده عشقم سر از پایم چه می‌پرسی

سراپا غرق سودایم ز سودایم چه می‌پرسی

همین مفهوم عشق است که در عالم دنیایی، نگاه شاعر را به مفاهیم وطن، وطن دوستی، معرفت، انسانیت، مردم، ترقی، تجدد، صلح، آشتی، برادری و وفاق بار معنوی می بخشد و نفرت او را از نابرابری، نابسامانی اجتماعی و جنگ متبارز می سازد.

عشق بوطن:

هر که بدخواه وطن باشد دو چشمش کور باد
هر که خوشبین است چشم روشن ما و شماست

آرزوی آبادی وطن:

ای اهل وطن جنبش و جولان مگذارید
این ملک چنین زار و پریشان مگذارید

کوهی فقید شخصیت با احساس عالی انسانی، احساس عالی وطنی و درک بلند از وطن دوستی عجین با ترقی و سعادت مردم که که بیشترین باید ملهم از افکار مشروطه خواهان بزرگ و علامه محمود طرزی باشد که در سروده های استاد انعکاس یافته است:

وطن باشد انیس و مؤنس و جان و جهان من
حیات و زندگی و هستی، روح و روان من

درک از استقلال و آزادی:

بلی امروز دارد دل سر و سودای استقلال
که می آید به میهن دلبر زیبای استقلال

کوهی فقید تمام احساسات خدمت به وطن، ضد جنگ و برادر کشی را در بیشترین اشعارش تبارز داده و نفرت اش را نسبت به جنگ افروزان بیان نموده است:

نفرت از جنگ:

جنگ را جز جهل و بدبختی چه دیگر نام داد
با تباهی و فنا و فقر توام گشته است

یارب چه اختناق بود در فضای جنگ
هرگز مباد مملکتی مبتلا جنگ

هر طرف تفرقه و کینه و جنگ، گشته دل‌ها چون سنگ
شیوه روز، عداوت شده است، چه قیامت شده است

زنده یاد کوهی لشکری بیشترین اشعارش را در جریان جنگ‌های تباہ کن
شهر کابل نوشته که همه دردها، قتل و کشتار و بریادی شهریان کابل و
مهاجرت‌های اجباری ناشی از جنگ را در خون، پوست و استخوانش
احساس نموده و از تباہی زادگاه خود رنج جانکاه می‌برد و می‌نالد:
با فاجعه‌ها دست و گریبان شده کابل
افسوس و صد افسوس که ویران شده کابل

دریغا کابل زیبا و قصر و کاخ ایوانش
که گردانید بیداد فلک با خاک یکسانش
دریغا این چنین شهر قشنگ خوشگل زیبا
که جنگ و کینه توزی کرد از بنیاد ویرانش

پیشه اصلی و رسمی شاعر فقید معلمی است و با کار پرمشقت در مرکز و
ولایات کشور در تأسیس مکاتب و کشانیدن فرزندان وطن به مکتب تلاش
می‌نماید و در جمع بزرگ معماران معارف افغانستان محسوب می‌گردد و
سخن و خشورانه و یکتور هوگو مصداق حال شان است که: «معلم در هر
ملتی چراغی است که به عموم افراد نور می‌دهد.»

به همین خاطر معارف، معرفت، تنور، ترقی و تجدد مضمون اصلی اشعار
استاد فقید را می‌سازد:

علم:

دامن دانش بدست آور که عین دولت است
چند در جهل مرکب خویش مائل ساختن

مشعل راه ترقی علم و عرفان است و بس
عام سازید ای عزیزان علم و عرفان وطن

علم و دانش ارتقای ملک و جان ملت است
این قبا در قامت دانشوران پیچیده است

ترقی:

که اسباب ترقی در جهان علم و هنر باشد
وطن را ملتی باید که از دانش خبر باشد

بدترین حوادث برای معلم بزرگوار و معمار سابقه دار معارف اخبار نامیمون
نابودی و سوختن مکاتب شکوه مینماید:

یارب چه بلا رخ داد کین مدرسه و مکتب
از دست ستمکاران خاکستر و ویران است

حسرت و عسرت اصلی شاعر و آرزوی « دست نیافتنی » برای شاعر صلح
است:

آشتی و صلح و آرامی اساس زندگیست
با محبت بعد ازین ترك خصوصت ها کنیم

دور از دل های ما کین و عداوت می شود
جای بغض و کینه ایجاد محبت می شود

قلبها همه مملو از مهر و الفت می شود
بین ما از صدق پیمان اخوت می شود

آینده را شاعر در گرو همت و رسالت نسل جوان می داند:

هست نیرو و توان مملکت نسل جوان
هستی با کار و کوشش نو جوانان وطن

درین مجموعه شعری استفاده از ترکیب و استعاره‌های زیبا: تیر مژگان،
چشم شوخ، داغ حسرت، پرستوی صلح، ابر، طبیعت، صبح بهاران،
منظره خزان، گل سرخ و لاله، برف و بهار فراوان بکار رفته است:

دریا:

نمی‌دانم چه می‌گویند بگوش شوخ نیلوفر
که سر را خم نموده در کنار شانه دریا

گل لاله:

تا قدر فداکاری مردان شده باشد
افکن سر تابوت شهیدان گل لاله

استفاده از امثال و حکم :

بار کج به منزل نمیرسد:

بار کج داری که هر گز کی به منزل می‌رسد
در پی چال و فریب و حقه و اغوا مباش

یاد گذشته و اوغایتا :

یاد آن راز و نیاز و الفت و عشق صفا
یک جهان آرزو با دلبر جانان بخیر

طنزها:

که حاوی شکایت از اوضاع نابسامان اجتماعی، قحطی، قیمتی و بانصافی:
این چه سان دزدیست ای میزاقلم بر ما بگو
هیچ چیزی گر نشد سنجاق دفتر می‌زنی

درین مجموعه رباعیات زیبا از سروده های شاعر فقید وجود دارد که طبع
بلند شان را بازگو می نماید:

رباعیات :

امروز جهان به يك خطر گشته قرین
بگرفته به نابودی ما مرگ قرین
از مادر حرص اگر چنین بم زاید
نه سقف فلك ماند و نه فرش زمین

و منحیث حسن ختام :

از بزرگی خوانده بودم که: «ارزش استاد را فهمیدن و احترام گذاشتن به
وی، هنر نیست؛ بلکه این وظیفه شماسست» و من که کم و بیش نیم قرن
قبل افتخار شاگردی استاد بلند مرتبت و شاعر ورجاوند و فقید را داشتم،
از ته دل روان شان را شاد و یاد ارجمند شان را گرامی و انوشه می خواهم.

میر عبدالواحد سادات

زندگی نامه مرحوم محمدابراهیم «کوهی لشکری»

مرحوم محمدابراهیم «کوهی لشکری» فرزند ملا فقیرمحمد، در سال ۱۲۹۸ شمسی در یک خانواده میانه حال در قریه قلعه فتوح ولسوالی چهاردهی کابل (فعلن ناحیه هفتم شهر کابل) به دنیا آمده است. مرحوم ملا عبدالسلام پدرکلانش نسبت داشتن روابط با گروه‌های ضد دربار، در زمان امیر عبدالرحمن، شاه



مستبد و جابر با جمعی از هموندان آن گروه، به برون از افغانستان تبعید گردیده بود.

مرحوم کوهی لشکری متعلق به قوم «لشکری» از باشندگان اصیل «قلعه فتوح» و «قلعه لوگری»های چهاردهی کابل بود. این قریه‌ها در دو طرف دریای کابل در ساحه ریشخورپائین قرار دارد.

مرحوم لشکری در شش سالگی با دو خواهر خورد سال از محبت پدری محروم و همه بار زندگی خانواده بدوش مادرش افتاد. موصوف از آوان کودکی آموزش دروس دینی را در مسجد محل آغاز و تا سن جوانی تعدادی از کتب دینی را فرا گرفت. به خاطر همین فراگیری علوم دینی، در محل زیست با لقب «محمد جان» شناخته می‌شد. او به برکت استعداد خداداد و دانش فراگرفته بعد از مدت کوتاهی به تدریس مضامین دینی در مسجد پرداخت.

او بر علاوه واری زمین پدری و باوجود نداشتن راهنمای برای

آموزش، به خودآموزی آثار نظم و نثر زبان دری آغاز نمود و مطالعه را با اشعار خواجه حافظ شیرازی، سعدی و دیگر پیشگامان ادبیات پرگهر شعری فارسی دری ادامه داد.

مرحوم لشکری در نوجوانی و جوانی مسؤلیت سرپرستی خانواده را بدوش کشید و در این وظیفه دشوار، تکیه‌گاه و حامی او مادرش بود که با درایت از فرزندانش واری می‌کرد و آنها را به راه راست، صداقت و سخت‌کوشی رهنمایی می‌نمود. بدبختانه در همین سال‌ها موصوف، این تکیه‌گاه را نیز از دست داد و همه بار و جنجال‌های زندگی به شانه هایش قرار گرفت و دورانی دشواری از زندگی او آغاز گردید که همیشه در لابلای صحبت‌ها از آن روزهای دردآور حکایت می‌کرد.

فشار روزگار او را پخته ساخت و راه بهتری زندگی را که همانا کسب دانش بود نیز برایش نشان داد و در همین راستا وی با ابتکار خودش شامل مکتب مستعجله کابل گردید و بعد از فراغت، آموزش را در دارالمعلمین کابل ادامه داد.

مرحوم کوهی لشکری بعد فراغت از دارالمعلمین کابل نخست به حیث معلم در مکتب ابتدائیه چهلمستون (لیسه محراب الدین کنونی) چهاردهی کابل مقرر شد. و زمانی که تازه ازدواج نموده و صاحب اولین فرزند شده بود به هزاره جات تبدیل و به حیث سرمعلم، اولین مکتب ابتدایه را در بهسود هزاره جات تاسیس نمود.

موصوف این دوره را دشوارترین دوره زنده‌گی اش می‌خواند. اگرچه امکانات محدود زنده‌گی و شرایط اقلیمی نیز دشوار، اما قابل تحمل بود، بزرگترین مانع و مشکل در اجرای وظیفه دولتی، مخالفت و ممانعت زمینداران پر نفوذ محل از شمولیت اطفال

دهقانان به مکتب بود و در این راستا حتی در صدد قتل وی نیز شده بودند. ولی او با آنهم به مبارزه علم در برابر جهل ادامه داد.

موصوف در طول حیات خویش در مکاتب وچه و نی ولسوالی بلخ، حصه اول بهسود هزاره جات، لعل و سر جنگل ولایت غور، قلعه قاضی، سرآسیاب ولسوالی چهاردهی، منوچهری، دقیقی بلخی و مکتب ابتدائیه علاوالدین شهر کابل به حیث معلم و سر معلم ایفای خدمت نمود.

مرحوم کوهی لشکری مشکلات عایده از شرایط دشوار زندگی را طی منظومه سروده شده در سال ۱۳۳۱ شمسی در یک فرد چنین بیان نموده است:

پشه سارنگی و من چنگی و کیکان رقااص
محفل بود که شب تا به سحر خواب نبود

کوهی لشکری نتنها به صفت معلم در زادگاهش هزارها شاگرد را به زیور دانش آراسته کرد بلکه مشوق جدی خانواده‌های بی‌شماری در فرستادن اطفال شان به مکتب و کسب دانش نیز بود. او معلم فرزانه و مشوق آموزش اطفال ونوجوانان منطقه بود. او در اولین مکتب (ابتدائیه چهلستون) که تدریس را آغاز نمود، صبحانه بیش از چهل تن از فرزندان قریه و اطراف آنرا با صف منظم از قریه تا مکتب و دوباره از مکتب تا قریه همراهی مینمود.

زنده‌یاد کوهی به کسب دانش و معرفت و خودآموزی بیشتر پرداخت و با اشعار ابوالمعانی بیدل خودرا آشنا ساخت و در توضیح و معانی اشعار او دست بلندی پیدا کرد. همچنان او شیفته اشعار عشق‌ری، استاد بیتاب، حضرت شایق جمال، غنی

کشمیری و تعداد دیگری از شعرای همان عصر گردید و به خواندن اشعار پشتو نیز علاقه وافری داشت که نمونه‌های از اشعار انتخابی شعرا در کتابچه دست نویس او باقی مانده است.

زنده‌یاد کوهی یک مسلمان با وسعت نظر بود، در بلاغت و فهم کتب دینی دست بالای داشت؛ بدین خاطر او را در زادگاهش با لقب «کاکا ملا» یاد می‌شد و مورد احترام خاص در بین مردم محل بود.

مرحوم کوهی لشکری یک انسان با احساس عالی انسانی و وطنپرستی بود. او تمام احساسات خدمت به وطن، ضد جنگ و مخالفت با برادرکشی را در بیشترین اشعارش تبارز داده و نفرت خویش را نسبت به جنگ و جنگ افروزان بیان نموده است.

کوهی لشکری بیشترین اشعارش را در جریان جنگ‌های تباہ کن شهر کابل نوشته و همه دردها، قتل، کشتار و برپادی شهریان کابل و مهاجرت‌های اجباری ناشی از آن را با پوست و استخوانش احساس نموده، از آن رنج‌های جانگاہ برده و آن را در سروده هایش منعکس ساخته است.

مرحوم محمدابراهیم کوهی لشکری در شب ۱۴ دلو ۱۳۷۹ شمسی به سن ۸۱ سالگی در مکروریان سوم شهر کابل به ابدیت پیوست و در حوضه آبائی اش در قریه قلعه فتوح دفن گردید.

روحش شاد یاد و خاطراتش همیشه گرامی است.

ع. بصیر دهنزاد

نمونه از خط مرحوم محمد ابراهیم کوهی که اشعار شاعران دلخواهش را نگاشته اند

به دریا د پروت لیمه خوش با حو با نه
 لوجل به ما بند مصره با نه
 س آتوه علم دلبره و
 به دریا د پروت میر کریم به طبیعا نونه و غیره
 بل دنا میخ به شان زینچیم
 احوال می و اخله بی له تا نر و نذ و ل گوانه
 به کت کی پروت میر س تجوره غم نو س آکو م چکوره
 احوال می و اخله به ضروره
 در پسی ویتی غور جو مد له دهانه
 زه چه به تا بان دی شیدا شوم لکه عجبون زه به حوا
 د تو لو خلقونه رسوا شوم
 س آ و دریا با مرتزه سلا کو جابانه
 زه محمد ط هیم به حفظانه آخر به هر شوم به ارمانه
 عمر تنبیه بی پید ارمانه
 به پید ارمانه جویا تیر به زنگی در حیم جانده

د چمخ په سو کی مولینا گل وگلزار دی

ختر خیالی خراسان دی

په ترکستان کی سخی پادی یو کلا نوباند کی گری افغاده شاعران چه حسن حسین بلوچ کی
 میروت په خانی کی فالتر وادی علی لالا پوسا تر مسلط دی بل نانووی د مولی نورا ج بلوچ کی
 لکن چه نسیم دو لیا نو په هم دکا بل دعا شقا نو په قند ها کی د بابا ولی حسا یار کی
 لاجا وال دین بلا گردان ده هم د لعل دیو بیوان ده بل په هرات کی عبد الله حسا ایضا
 شمس پوزی می په ملتان کی هم ثانی میر خراسان کی د غر چه نسیم کی روحانی عجب بیس یار
 د دیر غا به کی مکان ده سید عاقل فیض، سان ده بل شیخ عمر چه دو لیا نو بیوه داد

(بیر)

چې په کلا نوباند کی گری افغاده
 شاعران چه حسن حسین بلوچ کی
 میروت په خانی کی فالتر وادی
 علی لالا پوسا تر مسلط دی
 لکن چه نسیم دو لیا نو په
 هم دکا بل دعا شقا نو په
 قند ها کی د بابا ولی حسا یار کی
 لاجا وال دین بلا گردان ده
 هم د لعل دیو بیوان ده
 بل په هرات کی عبد الله حسا ایضا
 شمس پوزی می په ملتان کی
 هم ثانی میر خراسان کی
 د غر چه نسیم کی روحانی عجب بیس یار
 د دیر غا به کی مکان ده
 سید عاقل فیض، سان ده
 بل شیخ عمر چه دو لیا نو بیوه داد

گوار دادند سنانغ و سبقت
برده در باغ و بیادش آزاد کنید

سبحان الله سنانغ و سبقت
باید در غنای سنانغ آزاد کنید

چو در سبقت سنانغ و سبقت
و سنانغ و سبقت آزاد کنید

سنانغ و سبقت سنانغ و سبقت
خازن سنانغ و سبقت آزاد کنید

سنانغ و سبقت سنانغ و سبقت
سنانغ و سبقت آزاد کنید

حمد

ای خداوندی که ما را جسم و جان بخشیده ای
زندگانی از برای زندگان بخشیده ای
کرده ای از مشمت خاکی پیکر زیبا درست
از برای پیکرش روح و روان بخشیده ای
از برای چشم انسان ضعیف ناتوان
دست پا و قدرت زور و توان بخشیده ای
نیست محروم هیچ موجود از در بخشایش
رزق و روزی بر همه جنبنده‌گان بخشیده ای
لطف عامت هست شامل بر تمام بنده‌گان
دانش و عقل و خرد بر انس و جان بخشیده ای
بهر احساس حواس خمسه از هر خیر و شر
چشم و گوش و بینی و جلد و زبان بخشیده ای
تا شود دوران خون صورت پذیر زندگی
قلب و شریان و ورید و ریه‌گان بخشیده ای
بین مخلوقان انسان را کرامت داده ای
از برایش قوهٔ نطق و بیان بخشیده ای
کرده ئی از ابر باران را برای ما عطا
بهر او امل و شرب برما آب و نان بخشیده ای

از دو حرف کاف و نون پیدا نمودی کاینات
صورت هستی تو بر کون مکان بخشیده ای
از برای ما مسلمانان لطف مرحمت
دین حق را بی بها و رایگان بخشیده ای
از برای رهنمایی های اولاد بشر
در همه ادوار تو پیغمبران بخشیده ای
هر چه از خوراک از پوشاک از نوشیدنی
لطف کردی از برای بندگان بخشیده ای
بهر تامین امور زندگی انس جان
آفتاب روشن و پرتو فشان بخشیده ای
کرده ای احسان بی حد از برای ما همه
دین اسلام از برای مومنان بخشیده ای
از برای ما مسلمانان لطف عام خویش
چون محمد رهبری بس مهربان بخشیده ای
تا بداند مومنان از خطا و از صواب
همچو قرآن این کتاب جاودان بخشیده ای
گفته ای لا تقنطو من رحمت الله از کرم
مژده رحمت برای عاصیان بخشیده ای
بهر عفو ما گنهکاران در روز جزا
احمد مرسل شفیع امتان بخشیده ای

کی تواند شکر احسان ترا «کوهی» به جا
مرحمت‌ها شکر بر این ناتوان بخشیده ای

نفت

نعت شریف

ز سوی مبهم غییم چنین شعار رسید
گذشت ظلمت شب صبح نوربار رسید
شب فراق گذشت و رسید روز وصال
قرار قلب دل زار و پی قرار رسید
زدند پرده شب پس سحر برون آمد
ضیا و پرتو خورشید زرنگار رسید
به عاشقان برسان مژده ای برید ز صبا
کنید فرش رهش جان که آن نگار رسید
پی شگفتن گل‌های گلشن امید
پس از گذشتن وی باد از بهار رسید
نهال باغ تمنا و آرزوی وجود
شگوفه کرد و ثمر بخش شد به بار رسید
شهی که داشت زو عالم امید آمدنش
پس از گذشتن یک عمر انتظار رسید
نوای نور بر افراشتند در گردون
که دور دولت سلطان کامگار رسید
رسید شکر توحید و شرک باطل شد
به جای وهم حقیقت به اعتبار رسید

شهی که افسر لولاک زیب تارک اوست
قبای عز و باکرمش در کنار رسید
چو پا گذاشت به بالای بخت کون و مکان
نوی تهنیت از گوشه و کنار رسید
به شهر مکه ز عدل و ز داد و دانش و دین
نوید بار که فرخنده شهردار رسید
رسید مرجع آمال و آرزو و امید
امید خاطر و قلب امید وار رسید
به سوی کشور غمزده و ستم زدگان
ز عدل و داد و ز انصاف شهریار رسید
نمود پاک دل کعبه از وجود بتان
یگانه بت شکنی چون خلیل وار رسید
بداد دوره فسق و فساد را پایان
زمان راستی و صدق روی کار رسید
بقای ظلم و ستم را ز بُن خراب نمود
معین و ناجی انسان ذوالفقار رسید
ز سعی و همت او گشت دین حق کامل
بدین محافظ و حامی و پاسدار رسید
چو در مقابل حق گشت بی اثر باطل
ز صحنه پای برآورد در فرار رسید

برای رهبری خلق با کتاب مبین
ز فضل و مرحمت و ز لطف کردگار رسید
چه رهبری که بشر را نجات بخشا شد
انیس و مونس دل‌های بی‌قرار رسید
هزار جور و جفا دید بر اشاعه دین
که تا شعایر دین رو به انتشار رسید
برای خیر و فلاح بشر ز بدبختی
ز سوی حق به دساتیر استوار رسید
برای گمشده راهان خجسته راهبری
امین و صادق و دانای روزگار رسید
برای امت مظلوم و پرگناه خویش
شفیع و ناجی و غم‌خوار و غم‌گسار رسید
رسید شکر نوید و شرک رفت از بین
گذشت و هم حقیقت باعتبار رسید
رسید مرجع آمال آرزوی بشر
امید خاطر و قلب امیدوار رسید
ز سوی کشور ناسوت کرد عزم سفر
به سوی عالم لاهوت رهسپار رسید
به سوی قدس عنان راند در شب اسرار
به چرخ شور برآمد که شهسوار رسید

پی امامت پیغمبران دران منزل
خبر رسید امام بزرگوار رسید
رسید تا به مقامی که لامکانش گفت
به بارگاه مباهات و اقتدار رسید
درآن مقام همه وصل بود و راز نیاز
به جلوه‌گاه جلال و جمال یار رسید
هزار شکر خداوند که نعمت قلبی
نصیب و قسمت «کوهی» شرمسار رسید

۶ سنبله ۱۳۷۲، ۱۲ ربیع الاول

نعتیه

ای که در عالم اسباب سبب ساز توئی
ای که بی اول و بی آخر و آغاز توپی
ای که مانند تو کس نیست نه تو مثل کسی
واحد و بی مثل باور و انباز توپی
هیچ کاری ز تو پوشیده نماند هرگز
عالم و باخبر از هر عمل و راز توپی
نه تو زادی ز کسی و نه ز تو زاده کسی
بی نیاز و صمد و صانع و طراز توپی
هندو و بودی و نصرانی و ترسا و یهود
هر طرف روی بیارند هدف باز توپی
راز تکوین که پژوهشگر ازو گشته زبون
همه دانند و سر منشا آن راز توپی
مه و خورشید و نظام ملک و کهکشان
همه را سازگر و سلسله پرواز توپی
نیست پوشیده ز تو اول و انجام جهان
واقف و با خبر از آخر و آغاز توپی
بی نوا «کوهی» بیچاره به تو رو دارد
بی نوایش نگذاری که نوا ساز توپی

نعت

چندین رقم به صفحه هستی قدر کشید
گاهی قلم بخیر و زمانی به شر کشید
سیر زمانه قافله‌ها ساز و رنگ داد
منزل گهی به شام گهی با سحر کشید
گه سال و ماه و گاه شب و روز رفت رفت
پیهم زمانه محنت و رنج سفر کشید
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
رنگ زمانه چند به شیر و شکر کشید
نقاش صنع کرد چه خوش نقش‌ها پدید
هر نقش تازه را ز پس تازه تر کشید
هردم پدیده‌های تو آورد روی کار
هر تابلو به شیوه و طرز دگر کشید
ایجاد نور کرد و ملک را بیافرید
از خاک تیره رنگ وجود بشر کشید
از بازتاب آدم تا رفعت مسیح
از روشن و سیاه هزاران صور کشید
تا اینکه اصل جوهر هستی کمال یافت
مطلوب آنچه بود سر از پرده بر کشید

لفظی به جلوه آمد و معنی جمال یافت
زو نقش نام حضرت خیرالبشر کشید
یعنی محمد (ص) آنکه دو عالم طفیل اوست
شاهی که تاج فخر نبوت بسر کشید
گاهی که بود تیره و تار عالمی ز جهل
این آفتاب از افق مکه سر کشید
نورش کران تا بکران جهان رسید
شرک و فساد و جهل و شر از بیخ برکشید
از پرتو هدایت و توحید و راستی
راهی به سوی خیر و فلاح بشر کشید
آمد ظهور او به بشر مزده و خوشی
از شام تیره برق امید سحر کشید
لات و عزا و هبل شد محو از جهان
اصنام را زخانه به بیرون در کشید
از برتری دین حقیقت اساس خویش
از حق یکی نکو، سند معتبر کشید
بنیاد ظلم و شرک ستم را به باد داد
آئین قابل خرد و سازگر، کشید
حق را به جای شیوه باطل قرار داد
بر دشمنان دین لوای ظفر کشید

دینش قبول خاطر اهل صلاح گشت
ره در میان خشک و تر و بحر و بر کشید
«کوهی» بپاس یاد ز مولود شاه دین
بهر قبول عذر گنه این درکشید

نعت

ای از فروغ نور تو خورشید را ضیا
وی از طفیل روی تو کونین را بنا
ایزد به موی و روی تو سوگند یاد کرد
اندر بیان سوره والیل و والضحی
مطلوب گر وجود تو اندر میان نبود
کی می نمود، هست خدا (ج) ارض و هم سما
خلق نکوی تو کی تواند که وصف کرد
خلق عظیم گفته بقرآن حق خدا
در جمع همگنان امین داشتی لقب
چون بوده ای تو آیتی از صدر و هم صفا
هستی شفیع جمله عالم بروز حشر
زیرا که اختیار شفاعت بود ترا
ختم رسالت آمده با نام پاک تو
چون بوده ای تو سرور و سالار انبیا
گشتی چنان تو در شب معراج قرب یار
نزدیک تر نبود کسی از تو با خدا
در قدس آن شبی که به معراج می شدی
ارواح انبیا بتو کردند اقتدا

آندم که تیره بود جهان از فساد و جهل
از حق تو انتخاب شدی بهر اهتدا
آن کاروان گمشده از راه راست را
گشتی به سوی راه حقیقت تو رهنما
دین تو چون پسند و قبول همه بود
از شرق تا به غرب نمودست احتوا
در راه حق بصیر شکبیت درود باد
کز مشرکین قبول نمودی چه رنج‌ها
از بت نماند هیچ نشانی و زان میان
تا پاک گشت از اثرش خانه خدا
دیگر ز نام بت سخنی در میان نماند
نه لات و نه منات و نه از هبل و نه عزا
آمد قبول توبه اوشان بفضل حق
آورد چو شفیع ترا آدم و حوا
نام تو گر نبود بهر تحفه نقش یاب
کشتی نوح رو به سلامت شدی کجا؟
از عز و قرب توست که بر حضرت خلیل
گلزار گشت آتش نمرود پر دعا
چون خون پاک تو به عروق ذبیح بود
حق کرد بهر ذبیح به او گوسفند عطا

موسی به نام پاک تو می کرد افتخار
یوسف بروی پاک تو می خواند مرحبا
عیسی که مرده را بدعا زنده می نمود
می پروراند در دل خود الفت ترا
جائی که نیست وصف ترا حد و آخری
«کوهی» کجا و نعت ترا گفتن از کجا

نعت

ای که اکیلی نبوت ماند ایزد در سرت
جامهٔ عز و کرامت گشت زیبا در برت
آستانت تا قیامت بوسه‌گاه انس جان
سرمه چشم ملایک دایماً خاک درت
برگزیده حضرت حق از همه عالم ترا
هست پاک و منزّه از معائب گوهرت
کرد در یس (یاسین) و طه وصف تو ایزد بیان
والضحّا سوگند گوید بر جمال انورت
سوره والشمس آمد وصف خورشید رخت
سوره واللیل باشد وصف موی عنبرت
صاحب خلق عظیمت گفت ایزد در کلام
زین چه باشد افتخار بس عظیم و بهترت
در شب معراج رفتی تا مقام کبریا
پرگشاده جبرئیل اندر لگام اشقرت
چون تو هستی در دو عالم رحمت اللعالمین
داد فرمان شفاعت را خدا در محشرت
کاخ شرک و جهل و استبداد و باطل پروری
کند از بنیاد آئین حقیقت گستر

کس نمی‌داند به راز خلقت تو جز خدا
بود پیش از خلقت عالم درخشان اخترت
قدرت بازو و دست دشمنان راه دین
خم نگردانید هرگز پنجه زور آورت
باد رنج دشمنان در راه نشر دین پاک
یک سر مو خم نگردانید دوش و پیکرت
گشت روشن دین پاکت شش جهت اندر جهان
چونکه لطف حق همیشه بود یار و یاورت
دولت و ملک سلیمانی به شان و شوکتش
ارزشش نبود بنزد خاکساران درت
قیصر و کسرا و نجاشی چو فرمانت بدید
با همه قدرت بخود لرزید از شان و فرت
دشمنانت خجلت و شرمنده و خوار و زیون
با همه کسورت بیفتادند در خاک درت
از وجودت یثرب و بطحی بخود بالدهمی
من فدای آن جمال و چهره جان پرورت
هر که حسن دلپذیر و خوی نیکوی تو دید
همچو سلمان و ابوذر گشت از جان چاکرت
کس نبیند در قیامت رنج درد تشنگی
جرعه ئی گر نوش فرماید ز آب کوثرت

دشمنان دل سیاهت از حسد سر تا به پا
سوختند همچون سپند با حسرت اندر مجمرت
باش «کوهی» از دل و جان خاک درگاه نبی
گر نگردي خاک این در خاک عالم برسرت

عاشقانه

سودای عشق

جنون پروردهٔ عشقم سر از پایم چه می‌پرسی
سراپا غرق سودایم ز سودایم چه می‌پرسی
بفریاد دل من گوش‌ها ناآشنا باشد
صدای دست مغروقم ز مأوایم چه می‌پرسی
بجز از بی‌خودی دیوانه را جائی کجا باشد
جهانی دیگری دارم ز مأوایم چه می‌پرسی
من از دیربست پیمان محبت بسته ام با او
ز امروزم چه می‌دانی ز فردایم چه می‌پرسی
به یاد دیدن رویش به رقص افتاده اجزایم
سراسر آتش شوقم، تمنایم چه می‌پرسی
کجا در چشم من تاب و توان دیدنش باشد
بگو با مردم چشم از تماشایم چه می‌پرسی
بود عمری که من با دختر رز عشق می‌بازم
به نزد از خود و بیگانه رسوایم چه می‌پرسی
کی می‌گوید که من از می پرستی توبه خواهم کرد
مرا می‌زنده‌گی، میخانه شد جایم چه می‌پرسی
حریف هیچ‌کس از می‌کشان با خود نمی‌یابم
کنون من دست در گردن به مینایم چه می‌پرسی

مسیحا را بگو بر درد من درمان نمی‌یابی
چو از دردم نمی‌دانی مداوایم چه می‌پرسی
به لوح تربیت مجنون به خون این نکته بنوشتند
شهادت خنجر عشقم ز لیلایم چه می‌پرسی
کجا «کوهی» تسلی می‌شود قلب پر از دردت
که من معلول درد بی‌تسلایم چه می‌پرسی

شکوه

هیچ کسی پیدا نشد تا نزد او یادم کند
چارهٔ درد و غم این قلب ناشادم کند
نالها کردم و لیکن آن صنم حاضر نشد
گوش در این شیون غوغا و فریادم کند
بین امواج حوادث سخت گیر افتاده ام
دست غیبی کو که در این ورطه امدادم کند
سیل اشک از دیده ام جاریست اندر پای جان
عاقبت این سیل از بنیاد بریادم کند
از خوشی جان و سر خود را کنم فرش رهش
یار اگر یکبار سر در این غم آبادم کند
دیگر از این عقل بیزارم، بگو مجنون کجاست
تا به صحرای جنون سر راست ارشادم کند
من گرفتارم به دام حلقهٔ زلف کسی
تا ابد هرگز نمی‌خواهم که آزادم کند
با صبا «کوهی» بگو تا عرض حال زار من
یک به یک از لطف با شوخ پری‌زادم کند

انتظار

سال‌ها شد انتظار وصل جانان می‌کشم
آرزوی دیدنش را با دل و جان می‌کشم
نه بود روزم قرار و نه شبم آرام و خواب
بس که محنت روز و شب از درد هجران می‌کشم
از برای گردش چشم سرا پا ناز او
تا ابد گر زنده مانم ناز دوران می‌کشم
می‌نخواهد قلب تنگم خانه و کاشانه را
بعد ازین مجنون صفت سر در بیابان می‌کشم
نسبت قدش به طوبا کردم و از شرم آن
تا قیامت خجلت و افسوس حرمان می‌کشم
جان شیرین را که بر لب آمده از دوریش
گر اجل مهلت دهد در پای جانان می‌کشم
راست گویم صحبت زاهد نیاید خوش مرا
رخت زین منزل به کوی باده خواران می‌کشم
نالہ ام «کوهی» نباشد از جفای دشمنان
آن قدر آزار کز دست عزیزان می‌کشم

آتش

زده عشقی کسی در جانم آتش
نموده سخت بی درمانم آتش
چنان می سوزدم درد جدایی
که گویا می کند بریانم آتش
ز بس پرسوز دارم گریه بارید
به جای اشک از چشمانم آتش
چو شمع از آتش دل می گذارم
که خورد آغاز تا پایانم آتش
مرا سازید غرق باده امشب
فتاده در تن از هجرانم آتش
به آتش می زدم رسم جدایی
اگر می بود در فرمانم آتش
چه پرسی از سر و ساز محبت
محبت زد سر و سامانم آتش
به نزد یار «کوهی» حد نگهدار
که باشد شیوه جانانم آتش

راز دل

آتش عشق شعله‌ور گشت به جسم جان من
سوخته از شر آن پیکر ناتوان من
خنجر ناز مژه‌ئی درید قلب زار من
از دل من گذشت و شد فرو به استخوان من
باز غم فراق او تا که بدوش من فتاد
خم سرخم چو حلقه شد قامت ناتوان من
ای گل نازیوی من، ای همه آرزوی من
زندگی و حیات من، روح من روان من
عاشق باوفا منم بهر تو جان فدامنم
جان و دل و توان من دلبر و دلستان من
دلبر و دلربای من، مطلب مدعای من
هرچه تویی برای من، جان من جهان من
از دوریت غمین منم، بیچاره و حزین منم
رحم نما و مرحمت با دل خون چکان من
ای مه خوش ادای من، مرجع التجای من
همه تویی برای من، نام من و نشان من
تو ای خبر به راز من، به راز و یا نیاز من
به سوز و یا گداز من، واقف رازدان من

بر در تو گدا منم، مضطر و بی‌نوا منم
از در خود مرا مران، ای شه مهریان من
نگر به حال زارم من ای جان ای قرار من
شب‌ها به چرخ می‌رسد، آه من و فغان من
«کوهی» همیشه می‌کند یاد ترا روز و شب
دور مباد یک‌دمی یاد تو از زبان من

رخ دلدار

بی‌رخ دلدار ما را عیش جنت کار نیست
چون جهنم است جنت کو در آن دلدار نیست
گلشن و باغ و بهار عشرت و عیش و طرب
آتش است آنجا که در وی جلوه‌گاه یار نیست
در محبت سر ببايد خاک ره یار کرد
اندرین جا جای خودبینی و استکبار نیست
ای طبیب مهربان بهر دلم دارو مده
داروی درد دل عشاق جز دیدار نیست
در حضور یار باید بود سر تا پا ادب
اندرین درگاه جز اهل ادب را بار نیست
خاک راه یار گشتن بهر عاشق عزت است
اندرین ره خاک راه یار گشتن عار نیست
قرب ایزد باطن پاکیزه خواهد زاهد!
با قبا و تسبیح و یا ریش با دستار نیست
خود فرشان را بهایی نیست اینجا هیچ‌گاه
خود فروشی را خریداری درین بازار نیست
منکران حق نمی‌دانم چرا کور اند و کر
پرتو خورشید هرگز قابل انکار نیست

رحمت حق را نباید بود «کوهی» ناامید
ناامیدان را مقامی اندرین دربار نیست

آتش رخسار

کجاست می که مرا بی خود و خراب کند
ز غم نجات دهد دورم از عذاب کند
کجاست آتش رخسار آفتاب رخ
که برق آتش رویش مرا کباب کند
شنیده ام که نگارم شکار می خواهد
چه خوب مرغ دلم را گر انتخاب کند
به پیش تیر نگاهش شهادتم هوس است
بکشتنم چه شود گر کمی شتاب کند
ز دوست هرچه رسد عین مرحمت باشد
مرا اگر بنوازد و گر عتاب کند
مرا ز عشق مکن منع هیچ گه ناصح
چگونه اهل خرد کار ناصواب کند
همیشه آرزویم هست تا که یار مرا
به خاک بوسی درگاهش انتصاب کند
چو یار زلف گشاید ز عطر زلفانش
بنفشه را ز خجالت به پیچ تاب کند
شبی بدیده گستاخ بر رخسار دیدم
مرا خجالت آن بار بار آب کند

به بزم باده‌کشان جای نیست زاهد را
بگو برای خودش جای دستیاب کند
چه افتخار به عالم بود ازین بهتر
مرا اگر ز غلامان خود حساب کند
شود همیشه بسی شرمسار چون «کوهی»
کسی که نسبت رویش به آفتاب کند

دل آباد

برای این دل غمدیده ام جهان تنگ است
ز بهر درک من این بحر پی کران تنگ است
گرفته مرغ دلم جای در سر زلفش
دگر به سینه ام از بهرش آشیان تنگ است
بیا که جان بلبم آمد از غم هجران
شتاب تر که پی مردنم زمان تنگ است
فغان و ناله من کر نموده است فلک
دگر برای فغان من آسمان تنگ است
دگر ز دوری تو نیست طاقت و صبرم
برای حوصله این قلب ناتوان تنگ است
بغیر یار بهشت برین بود دوزخ
فضای دلکش آن بهر عاشقان تنگ است
نه گل بگلشن و نه برگ بار ماند به باغ
ندانم از چه چنین دیده خزان تنگ است
مگر به رحمت حق نیست باورش «کوهی»
که این چنین نظر و چشم زاهدان تنگ است

مخمس بر غزل استاد خلیلی مرحوم

دل افسرده من بسکه ز غم‌ها تنگ است
هر طرف می‌نگرم در نظر آنجا تنگ است
زندگی در نظرم از غم و سودا تنگ است
از برای دل من سینه دنیا تنگ است
بهر این موج خروشان دل دریا تنگ است

تا من دل شده با عشق تو پیوست شدم
روشنم گشت که از بهر جفا هست شدم
دست من گیر خدا را که من از دست شدم
تا ز پیمانۀ چشمان تو سرمست شدم
دگر اندر نظرم دیده مینا تنگ است
برق رخسار تو آتش به دلم ریخته است
خواب از چشم من غمزده بگریخته است
رشته یار و دل غمزده بگسیخته است
بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته است
از برای دل آشفته من جا تنگ است

مه من سوی من عاشق بیچاره بیا
کلبه ام را ز رخ خویش بده نور و ضیا
تا بکی بر من بیچاره کنی جور و جفا
گفته بودی که به دیدار من آئی ز وفا

فرصت از دست مده وقت تماشا تنگ است

غم هجر تو مرا کشته کجا گله کنم

اشک خود را دگر از خون جگر ژاله کنم

دامن از خون دل خویش پر از لاله کنم

سر به دامان تو زین پس نهم و ناله کنم

بهر نالیدن دل دامن صحرا تنگ است

من که بیمار غمت گشته ام ای نور بصر

گیر از عاشق دلباخته خویش خبر

مکن از عاشق بیچاره خود صرف نظر

مگر امروز ببالین من آبی که مگر

فرصت عمر مرا وعده فردا تنگ است

«کوهی» هرگز نبود مهر و وفا رسم جهان

جور و آزار بود شیوه و خوی دوران

نیست چیزی که ندارد بجز از حق پایان

خنده غنچه فرو مرد ز بیداد خزان

چه توان کرد که چشم و دل دنیا تنگ است

استجاب دعا

در عشق قلب زار من خسته آب باد
لخت جگر به آتش عشقش کباب باد
آنجا که نیست پرتو حسن جمال یار
باشد اگر نشان بهشتش خراب باد
آن دل که از برای محبت نمی‌تپد
دایم به بی‌قراری و در اضطراب باد
آن سینه‌ئی که نیست در سوز عشق حق
دایم به درد و در الم و التهاب باد
هر چند روزگار مرا می‌کند سیاه
گیسوی یار پر شکن و پیچ و تاب باد
یارب دلی که از غم هم‌نوع غافلست
در دادگاه داور وجدان عقاب باد
دستی که او بظلم و ستم می‌شود دراز
مقطوع زیر تیشه و تیغ قصاب باد
شخصی که خلق از ستمش نیست در امان
تا حشر در شکنجه و درد و عذاب باد
آنکس که هست در پی آزار عاجزان
بیچاره و حزین و خراب و تراب باد

نو باوه‌گان و تازه جوانان این وطن
مشغول علم و دانش و درس و کتاب باد
اولاد مملکت چه زن و مرد و طفل و پیر
دور از خطا و از عمل نا صواب باد
مردان کار و کارگذاران مملکت
دلسوز خلق و خاک و عدالت مآب باد
هرکس که بهر خاک وطن کار می‌کند
در آرزو و مطلب خود کامیاب باد
آنکس که در خرابی این ملک خوش بود
در دار بسته‌گردن او تناب باد
خاین به ملک و ملت و خاک وطن همیشه
رسوای خلق و مورد طعن عتاب باد
آن فتنه‌ها که باعث آشوب و شر بود
بیدار تا ابد نشود او به خواب باد
یا رب به حال ملت مظلوم این وطن
لطف و عنایت و کرم‌ت بی حساب باد
«کوهی» خسته دل به حضورت کند دعا
یارب دعای او به درت مستجاب باد

یار و دیار عجبی

صبر و آرام مرا برده نگارِ عجبی
با نگاهِ عجب و چشمِ خماریِ عجبی
کرده مجروح دل خسته به تیرِ مزگان
این چه تیرِ عجبی بود و شکارِ عجبی
نیست در کشورِ خوبان به سلامت یک‌دل
این چه ملکیِ عجبی هست و دیارِ عجبی
گر می‌آتش رخسارِ کسی سوخت مرا
آتشی بود عجیبی و شرارِ عجبی
نیست امکانِ نجاتِ دلم از بندِ غمش
قلب من بسته نمودست به تارِ عجبی
دل مسکین کند از یارِ تمنای محال
از ره لطف و کرم بوس و کنارِ عجبی
زلفِ خم گشته گرفته به میانِ رخسارش
مهر اندر دل شب کرده قرارِ عجبی
زلف در قامت موزون رسایش چه عجب
خفته در شاخه شمشاد چه مارِ عجبی
آنکه از «کوهی» بیچاره دل و جان بر بود
بود حسنِ عجب و جلوۀ یارِ عجبی

مخمسی بر غزل بیتاب علیه رحمه

من حیران خجالت بار داغ جرم و تقصیرم
هوای نفس سرکش را همیشه زیر تاثیرم
از این عمر عبث بگذشته خود سخت دلگیرم
شدم پیر و همان در حلقه دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم
من از بی دانشی دور از حقایق بوده ام عمری
به اعمال خلاف عقل ملحق بوده ام عمری
جدا از امر و از فرمان خالق بوده ام عمری
اسیر بند و زندان علایق بوده ام عمری
قدر هم حلقه دیگر فزود اینک به زنجیرم
مرا تا در جهان بی وفا ماوا و مسکن شد
نیاسودم می یک باره حکم کوچ و رفتن شد
ز باب زندگی این جمله ثبت خاطر من شد
مرا از دیدن موی سفید این کلبه روشن شد
که پیش فطرت از کودک مزاجی در خور شیرم
کنون بازی به زرق و برق سیم و زر نخواهم خورد
دگر هرگز فریب نفس افسونگر نخواهم خورد
فریب گرمی دنیای دون پرور نخواهم خورد
فریب خوان هستی بعد ازین دیگر نخواهم خورد

ز گردون شکرها دارم که کرد از زندگی سیرم
به کس دل بستگی زین قلب بی پروا نمی آید
متاع این جهان هرگز به کار ما نمی آید
خرید جنس بد از مردم دانا نمی آید
ز ما محکم گرفتن دامن دنیا نمی آید
همان بهتر که از اوضاع دنیا عبرتی گیرم
از این سوز و گداز و درد و دلگیری چه می پرسی
و زین پیری و ضعف و این زمین گیری چه می پرسی
ز فریاد و فغان آه شب گیری چه می پرسی
ز طفلی و جوانی و دم پیری چه می پرسی
ز هستی تا عدم یکدم بیابان مرگ تقدیرم
در این هستی ندیدم لحظه را هم به کام خود
نشد تا بخت سرکش را کنم یک بار رام خود
چه امکانست تا مرغ اجل گیرم به دام خود
نمی شاید که بندم تهمت هستی به نام خود
عدم دیدست خوایی و منش بیتاب تعییرم

شکوه

مردم به انتظار تو ای جان نیامدی
سوزانندیم به آتش هجران نیامدی
افتاده ام به بستر مرگ ای گل امید
می میرم ز درد در پی درمان نیامدی
گفتی که می رسم ز پی چاره دلت
گشتی ز گفته از چی پشیمان نیامدی
دل از برای آمدنت فرس کرده ام
در خانه دل ای شه خوبان نیامدی
گردیده ام مریض زغم و درد دوریت
بهر مریض خویش به پرسیان نیامدی
در آرزوی آمدنت جان بلب رسید
کردی مرا تو زار و پریشان نیامدی
دل سالها ز دوری تو درد و غم کشید
بهر تسلی دل حیران نیامدی
یک عمر انتظار تو «کوهی» به جان کشید
آخر رسید عمر به پایان نیامدی

در وصف یار

دوش در بین من و دل صحبت از روی تو بود
هرچی می‌گفتم وصف روی نیکوی تو بود
شب گذشت و ناتمام ز افسانه مویت بماند
قصه دور و دراز از تارگیسوی تو بود
آنچه از طوی و از رومان جنت گفته اند
وصف یاقوت لبان و قد دلجوی تو بود
آن بهشتی را که می‌گویند باشد بی‌مثال
از برای عاشقان اندر سر کوی تو بود
دیده آیینۀ اسکندری و جام جم
هر یکی حیران سحر چشم جادوی تو بود
در گلستان ناله و بیتابی بلبل ز چیست؟
بی‌قرار و بی‌خود و دیوانه از بوی تو بود
در کتاب عشق شعری را نمودند انتخاب
مطلع بالا بلندش بیت ابروی تو بود
پرتوی برق رخت را دید در صبح بهار
هر سحر باد صبا اندر تکاپوی تو بود
عاشقان را جز وصال یار نبود آرزو
آرزوی این دل بیچاره هم سوی تو بود

کشته تیغ جفایت گشت «کوهی» چاره چیست؟
دایماً عاشق کشی از شیوه خوی تو بود

آتش عشق

عشق آتش زد به قلبم جسم و جانم را بسوخت
شعله برخاست از وی استخوانم را بسوخت
شوخی چشمان مستش زد به جان من شرر
عقل و هوش، طاقت و تاب و توان من بسوخت
خواستم تا شکوه از جور فراقش سر کنم
ز آتش خویش بترسیدم زبانم را بسوخت
خواب دیدم می کند گرمی بمن آن تند خو
چون شدم بیدار آتش جان و مالم را بسوخت
در گلستان جمالش آشیانی داشتم
برق رخسارش درخشید آشیانم را بسوخت
عمر در سودای وصلش یک قلم با غم گذشت
آتش هجران همه روح و روانم را بسوخت
دوش از شوق لب لعلش ز روی بیخودی
بوسه بر آتش زدم آتش لبانم را بسوخت
زندگی «کوهی» گذشت و آرزو حاصل نشد
داغ حسرت آرزو و آرمانم را بسوخت

عشق سوزان

همان روزی که انسان آفریدند
به قلبش عشق سوزان آفریدند
چو در آینه حسنش جلوه فرمود
دو عالم را چراغان آفریدند
ز خوناب دل عشاق مسکین
گل رخسار خوبان آفریدند
ز رنگ کاکل مشکین جانان
شب عاشق پریشان آفریدند
چو وصلش را به محشر وعده دادند
از آن رو درد و هجران آفریدند
چو کرد از ناز ایجاد تبسم
سحر آینه بندان آفریدند
به قلبم از نگاه شوخ چشمان
هزاران تیر مزگان آفریدند
ز اشک دیده شب‌های عاشق
دو دریای خروشان آفریدند
ز نور پرتو حسنش به عالم
مه و مهر درخشان آفریدند

زیک نیم‌نگاه یار «کوهی»
به جسم مرده ام جان آفریدند

چشم مستی

چشم مستی مرا خراب نمود
غرق در نشه شراب نمود
هدف تیر ناز خود آن شوخ
قلب زار من انتخاب نمود
با رقیبان شده سر و کارش
چقدر قلب من عذاب نمود
بر درش رفتم از برای سوال
از در خود مرا جواب نمود
قلب زارم به آتش هجران
یار رفت و مرا کباب نمود
عمر ز یک چشم زدن بگذشت
سخت در رفتنش شتاب نمود
فرصت از کف برفت صد افسوس
عقل دیوانه ام خطاب نمود
یار «کوهی» به شکوه یادم کرد
لطف و احسان بی حساب نمود

یاد نیکوی یار

گرفتم خامه یادی در رخ نیکوی او کردم
سر آغاز سخن از مصرع ابروی او کردم
سر شب تا سحر خواب پریشان بود و من بودم
به ناهمی به سنبل نسبت گیسوی او کردم
ندارد جام می کیفیت آن چشم مستش را
خمار خویش رفع از نرگس جادوی او کردم
نمی دانم قبول خاطر او می شود یا نه
برای آستان بوسی وطن در کوی او کردم
دگر در نامه اعمال من رنگ گنه از چیست
ز باب رحمتش صدبار شست و شوی او کردم
کنون چشم امیدم نیست سوی هیچکس هرگز
رهی امید خود پیدا کنون با سوی او کردم
ز هجر او دچار ناتوانی گشته اعضايم
عصای ناتوانی از قد دلجوی او کردم
برای آنکه از حال دل خود سازمش واقف
نشد یارای گفتن من حذر از خوی او کردم
به یاد نرگس مستش به صحرا ساکنم «کوهی»
چو مجنون از دل و جان خدمت آهوی او کردم

افتاده ام

تار وصل خویشتن در او جدا افتاده ام
اندرین گرداب غم بی دست پا افتاده ام
فرصت آسودگی گردون برای من نداد
دانه اشکم ز مزگان پیش پا افتاده ام
سرنوشت آخر مرا بازیچه دستش نمود
من نمی دانم کجا بودم، کجا افتاده ام
بار محنت از پدر میراث بهرم مانده است
دانه را او خورد و من در ماجرا افتاده ام
چاره تقدیر از تدبیر ناممکن بود
زان همه تسلیم در دست قضا افتاده ام
من ندانستم که عشق آخر مرا از پافگند
کین چنین بیچاره در بند بلا افتاده ام
داشتم چشم امید از دوستان صد حیف حیف
حال می دانم که در راه خطا افتاده ام
یارب از نقد قناعت کیسه ام خالی مدار
لطف گردون را ازان بی اعتنا افتاده ام
می کشاند جذبه عشق هر کجا خواهد مرا
ذره خاشاک نزد کهریا افتاده ام

این چه کیفی هست «کوهی» کز محبت دیده ام
کز وجود خویشتن ناآشنا افتاده ام

آتش عشق

آتش عشقی چه شد تا پاک سوزاند مرا
شعله شوقی چه شد تا محو گرداند مرا
کو جنونی کز فسون عقل آزادم کند
پی حدی‌ها کو، کزین اوهام برهاند مرا
یک نگاه نیم مستی کو که سرشارم کند
جذبه حسنی کجا تا عشق شوراند مرا
خامی اندیشه ما را از حقیقت دور کرد
آتشی کو تا به دیگ عشق جوشاند مرا
راه گم گشتم منه از تاریکی و هم خیال
آتش طوری کجا تا سوی خود خواند مرا
گرچه پرعیبم ولی چشم امیدم سوی اوست
تا که از لطف عمیّم عیب پوشاند مرا
چاره درد دل من جز جمال یار نیست
کی مداوای طبیبان چاره بتواند مرا
در عدم هم زحمت هستی به سر و قتم رسید
زندگانی از کجا آرام می ماند مرا
این همه افتادگی از ناتوانی رخ نمود
نازم آن استاده کو دست بستاند مرا

گرچه ظاهر دورم اما از دلم او دور نیست
او چو جان اندر تن از خود دور می ماند مرا
من دگر تا روز محشر بر نمی خیزم ز خواب
گر شبی در بستر او بخت خود یابد مرا
من که درد محنت هجران تحمل کرده ام
گوی با زاهد که از دوزخ نترساند مرا
در محبت آنچنان «کوهی» شدم ثابت قدم
کز حوادث هیچ طوفانی نجنباند مرا

چشم جادوی کسی

جذبه عشقی کشد دایم مرا سوی کسی
می برد دل از کف من جلوۀ روی کسی
کاملاً آشفته و آخر مرا دیوانه ساخت
فکر زنجیرم کنید از تاب گیسوی کسی
آستان بوس کوی یار ما را آرزوست
کعبۀ امید من باشد سر کوی کسی
نه هلال عید نه قوس قزح خوانم ورا
هست محراب دعایم طاق ابروی کسی
سالها دور از برم آواره هرسو می رود
این دل آواره ام دارد تکاپوی کسی
با نسیم نو بهاری شد خیالم همنوا
گل بگل گلشن بگلشن تا شود بوی کسی
نسبت قدش بطوبی کرده ام بس خجلتم
نخل طوبی از کجا و قد دلجوی کسی
«کوهی» از عطر شقایق وصف چشمش را نپرس
نیست نرگس همنوای چشم جادوی کسی

تیر مزگان

جنون شوری به دل افکنده امشب
خیالش عقلم از سر برده امشب
مرا دیوانه آن زلف گوئید
که سودایش به سر افتاده امشب
به جانم چشم مستی آتش افکند
به قلبم تیر مزگان خورده امشب
خبر باشید سیلی خواهد آمد
که طوفان کرده آب دیده امشب
نمی‌گردد شب هجران به پایان
مگر مرغ سحر خوابیده امشب
همه شب تا سحر از درد هجران
دل بیچاره ام نالیده امشب
نمی‌آید به چشمانم دگر خواب
به جانم آتشی افتاده امشب
بدیدم شمع چون پروانه را سوخت
خودش تا پای هم سوزیده امشب
سراپا آتش شوق است «کوهی»
که از وی حرف خوش بشنیده امشب

راز عشق و مستی

در خانه دل من جانانه را بیارید
یعنی فروغ و نور این خانه را بیارید
در قلب پاک عاشق دوئی رهی ندارد
آن یار بی مثال یکدانه را بیارید
رویش به مردم چشم از ناز رخ نهان کرد
از بهر جلوۀ او آیینه را بیارید
از راز عشق و مستی هوشیار را مپرسید
از عشق گر پرسی دیوانه را بیارید
از درد و حال عاشق معشوق بی‌خبر نیست
آنجا که شمع سوزد پروانه را بیارید
در عالم محبت در بارگاه جانان
از عقل و هوش و از خود بیگانه بیارید
در بند عقل و ارست دیوانه گشت «کوهی»
از تار زلف بهرش زولانه را بیارید

نشئه عشق

من که اینگونه مست و سرشارم
نشئه عشق از ازل دارم
گاه بی خود و گاهی بخود حیران
گاه دیوانه، گاه هوشیارم
از در او بگو کجا بروم
جز در او دگر کجا دارم
گر به مسجد روم یا به کنشت
روی طاعت به سوی او دارم
بی رخس دوزخ است جنت من
زانکه با او بود سروکارم
لاله دشت الفت او یم
داغ او را به دل همی دارم
جان من ناز کن همیشه به من
که ترا خوب ناز بردارم
بی وفائی روا مدار به من
که تورا تا ابد وفادارم
چه شود گر ز روی لطف و کرم
دست گیری ز خاک او بارم

گر به دل نیست آتش عشقم
چيست اين ناله شرر بارم
کيست «کوهی» جز او که چاره کند
درد و رنجی که من به دل دارم

به استقبال سیمین بهبهانی شاعر شیرین کلام ایران

کنون که شب بسر آمد سحر دمید بیا
خروس صبحدمی ناله‌ها کشید بیا
بیا که شب همه در انتظار آمدنت
چه رنج‌ها که دل زار من ندید بیا
بیا و کلبهٔ من از رخت چراغان کن
که از سیاهی شب زهره ام کفید بیا
دگر بیا و گل آرزوی قلبم باش
که بارها به دلم خار غم خلید بیا
فلک به پیش رخت چلچراغ مه افروخت
چو سیم ناب همه جا زند سفید بیا
کنون که جز رمقی از حباب باقی نیست
دگر مرا نگذاری تو ناامید بیا
نیامدی به امید رخت شباب گذشت
کنون که پیر شدم قامت‌م خمید بیا
به زندگی بنمودی اگر تو یاد مرا
کنونکه جان به لب از هجر تو رسید بیا
غم فراق تو آتش به دل چنان افروخت
که قلب آب شد و از نگه چکید بیا

... (ناتمام)

مستی

نمود مستی چشمی چنان خراب مرا
که سرگران نکنند صد خم شراب مرا
چه باک شاد نگشتم ز دیدن رویش
خوشم که درد و غمش کرده انتخاب مرا
امان نداد دمی تا رخس نظاره کنم
به تیغ ناز چنان کشت با شتاب مرا
به اشتباه رخس ماه گفتم از خجلت
عرق گرفت سراپا و برد آب مرا
من از نشاط ننگجم در این جهان فراخ
به بندگی خودش گر کند حساب مرا
طریق عشق دگر درس و مکتب تو دگر
چه درس می دهی زاهد از این کتاب مرا
ز وهم فلسفه و چون و چند بیزارم
بغیر عشق نباشد ره صواب مرا
من استوار به عهد الست می باشم
به نقض عهد مکن مدعی خطاب مرا
دگر ز سختی دوزخ سخن مگو «کوهی»
چنین که درد فراقش دهد عذاب مرا

دیوانه بودم

شبی در کوی آن جانانه بودم
به شمع عارضش پروانه بودم
ز شوق چشم مستش تا سحر دم
انیس ساغر و پیمانه بودم
اگر گشتم اسیر تار زلفش
ملامت نیستم دیوانه بودم
نه من امروز رسوایم به عشقش
ز اول شهره و افسانه بودم
نه من امروز صورت می پرستم
که عمری خادم بتخانه بودم
دریغا رفت آن فرصت ز دستم
که از عقل و خرد بیگانه بودم
فراموشم نسازید ای حریفان
که سرمستی از این میخانه بودم
به طبعم خود نمائی نیست «کوهی»
که گنجی در دل ویرانه بودم

سیل اشک

چه شود گر ز ره لطف دهی داد مرا
شاد سازی ز نگاهی دل ناشاد مرا
دل تنگ تو به حال من بیچاره نسوخت
نشنیدی تو گهی ناله و فریاد مرا
نیست یک لحظه که از یاد تو باشم فارغ
گرچه در عمر نکردی تو یکی یاد مرا
حیف صد حیف که نزد تو ندارد قدری
جهد بی حاصل و این فرصت برباد مرا
سیل اشکی که به شبها ز غمت طوفان داشت
داد در باد فنا هستی و بنیاد مرا
ای دل از دام سر زلف مکن شکوه دگر
تا که آزرده کنی خاطر صیاد مرا
دل بیچاره که از هجر تو غمخانه شده
شادمان سازدمی قلب غم آباد مرا
خورده با عشق گره زندگیت ای «کوهی»
بنمودند به عشق از ازل ایجاد مرا

راحت قلب زار

چه شود گر تو یار من باشی
روز و شب در کنار من باشی
جان به لب آمده ز تنهایی
مونس و غمگسار من باشی
به شب و روز نیست آرامم
راحت قلب زار من باشی
بگذاری قدم به چشمانم
مایه افتخار من باشی
عمر در انتظارت آخر شد
آخرین انتظار من باشی
زندگی را چه اعتبار بود
تو همه اعتبار من باشی
وقت مردن رسی به بالینم
شاهد احتضار من باش
کاش بر زخم آرزوی رقیب
همه در اختیار من باشی
گاه گاهی ز بعد مردن من
تو چراغ مزار من باشی

زندگی بی‌رخت چه سود مرا
شاهد روزگار من باشی
تا چو پروانه جان دهم به رخت
شمع شب‌های تار من باشی
«کوهی» ات را ز مدعی چه هراس
تو اگر دوست‌دار من باشی

بی خبر

کو جنونی تا از آن گردم ز دنیا بی خبر
فارغ از عقل و خرد از سود و سودا بی خبر
بادهئی کو تا کند سرشار و مستم تا ابد
تا شوم از عقل و هوش و از سرو پا بی خبر
گوشه ویرانهئی کو تا در آن گردم نهان
تا بیاسایم دمی زین شور و غوغا بی خبر
نازم آن چشم سیه مستی که با یک گردشی
دین و دل بریاید از دستم به یغما بی خبر
دلبری دارم که با ناز و ادا و عشوه اش
کرد قلبم را بخود مفتون و شیدا بی خبر
یار اگر آید شبی بی مدعا در منزلم
می نمایم تا سحر او را تماشا بی خبر
تا به کی ای آفتاب حسن اندر پرده ای
دور کن از رخ نقاب و روی بنما بی خبر
یک شبی این کلبهٔ تاریک من روشن نما
تا دهم جان پیش تو پرواز آسا بی خبر
شوخ بی باکی سراپا عشوه و ناز و ادا
ساخت با نیم نگاهی کار دل را بی خبر

جذبۀ قلبم مرا امیدواری می‌دهد
یار من زود آید و کوید درم را بی‌خبر
هر چه کوشیدم که ماند راز دل پنهان ولی
عشق او در پرده ما را کرد رسوا بی‌خبر
فرصت امروز «کوهی» رفت از دستت عبث
حیف باشد گر شوی از فکر فردا بی‌خبر

بی‌داد من

بسکه چشم سرخ او دارد سر بی‌داد من
تیر مزگان‌ش درد هر دم دل ناشاد من
در تماشاگاه حسنش صد بهار جلوه بود
دل ز بی‌هوشی در آن گلزار رفت از یاد من
سرو اگر گفتم قدت را جان من از من مرنج
انتخابی نیست از این برجسته در ایراد من
آنکه در قلبش بود بسیار بی‌رحمی توئی
وانکه دایم بی‌اثر باشد بود فریاد من
می‌رود از بسکه اشک از دیده در دامان من
رفته رفته عاقبت افتد فرو بنیاد من
صد حکایت گوش کردم از الف لیلی عشق
بود شیرین از همه افسانه‌ فرهاد من
ذوق گلچیدن مرا «کوهی» نباشد هیچ‌گاه
بسکه رنگ و پوست در گلدسته ایجاد من

فریاد من

چشم مستش هست دایم در سر بیداد من
زخم‌ها دارد ز مژگانش دل ناشاد من
من ندانستم که آخر تیغ ابروی کسی
با چنین آبی که دارد می‌شود جلاد من
از تماشای رخس بشگفت گل‌های هوس
رفتم از هوش و دل آواره رفت از یاد من
سرو اگر گفتم قدش یاران ملامت نیستم
انتخابی نیست از این برجسته در ایراد من
آنکه باشد سخت همچون سنگ خارا قلب اوست
آنکه نزدش بی اثر باشد بود فریاد من
بس که می‌ریزد ز چشمم سربسریل سرشک
عاقبت دانم که خواهد کند او بنیاد من
من نخواهم آرزوی سیر گلزار و چمن
بسکه رنگ و بوست در گلخانه ایجاد من
کی رود از خاطر من «کوهی» بما تا یاد او
گرچه روزی هم به دشنامی نکرد او یاد من

چشم شوخ

چشم شوخش برد عقل و هوش و ایمان مرا
برق رخسارش زد آتش دل و جان مرا
سال‌ها باشد که درد عشق او دارم ولی
او نکرد از ناز هم یک‌بار پرسیان مرا
آنچنان عهد وفا محکم به عشقش بسته ام
مرگ هم نتوان شکست آن عهد و پیمان مرا
تا جواز دیدن رویش شود بر من نصیب
با خط چون مشک تر بنوشت فرمان مرا
راز عشق افشا اگر گردد ننگجد در جهان
ظرف دنیا تنگ آید راز پنهان مرا
درد عاشق را علاجی نیست جز دیدار یار
کی طبیبان می‌توانند کرد درمان مرا
دوش با دشنام یادم کرد غرق حیرتم
کین چه لطف و مهربانی بود جانان مرا
نال‌هایم در دل او هیچ کاری را نساخت
زانکه تاثیری نباشد آه و افغان مرا
گشت تا «کوهی» به دام زلف مشکینش اسیر
نیست جز آشفته‌گی حال پریشان مرا

آرزوی تو

ای که گذشت عمر من پاک به آرزوی تو
سوخت دل حزین من شرار برق خوی تو
واعظ شهر وصفها دوش بگفت از بهشت
نیست بهشت دلکشا همچو هوای کوی تو
دلبر و دلستان من ای به تو شاد جان من
تازه کند روان من عطر گلاب روی تو
رخ بگشای از نقاب خجل بساز آفتاب
تا که ز شرم گردد آب پیش رخ نکوی تو
از حرم و صنم مرا مطلب و مدعا توئی
هر طرفی که رخ کنم رخم بود به سوی تو
گاه به خانه سر کشد گاه هم به کوی می کشان
دریدم همیشه من از پی جستجوی تو
مطلب و حاصل همه نقل محافل همه
بر سر هر زبان بود صحبت گفتگوی تو
زنده نمی شود جهان، گلشن و باغ و گلستان
تا که بخود نیاورد، باد بهار بوی تو
«کوهی» دلفگار تو عاشق جان نثار تو
بلبل بی قرار تو گشته ترانه گوی تو

رقص

دلم از شوق روی یار در دل‌خانه می‌رقصد
به یاد چشم مستش بی‌خود و مستانه می‌رقصد
برای عشق تنها جان سپردن کار مجنون نیست
درین ره هوشیاران بیش از دیوانه می‌رقصد
پریشانم مبادا رشته جانم فرو ریزد
که زلفان سیاهش اینچنین در شانه می‌رقصد
کدامین ماه در میخانه می‌آید که از شوقش؟
خم و مینا و جام و باده و پیمانہ می‌رقصد
دو عالم اشتیاق جلوه حسن کسی دارد
که گرد کوچۀ آن دلبر یکدانه می‌رقصد
به بزم عشق حال عاشق و معشوق یک سان است
که یک‌سو شعله شمع و دگر پروانه می‌رقصد
چه تاثیر است یارب گرم جوشی‌های الفت را
که بین خویش باهم از خود و بیگانه می‌رقصد
از این دنیا نباید چشم انصاف و عدالت داشت
یکی در تخت و دیگر زار در ویرانه می‌رقصد
به پشت پرده زاهد را همه روی و ریا دیدم
به ظاهر در کف او سبجۀ صد دانه می‌رقصد

ز استبدادیان در دست و پای مردم آزاد
غل و زنجیر و قفل و اولچک و زولانه میرقصد
بنازم غیرت مردانه سرباز میهن را
که در میدان رزم دشمنان مردانه میرقصد
بیا جانا بطور امتحان یک شب به بالینم
ببین «کوهی» چسان دور سرت جانانه میرقصد

ناز

می‌کند بالای من آن یار ناز
بی‌حد و اندازه آن دلدار ناز
چون همی‌داند که من نازش خرم
می‌فروشد بر سرم بسیار ناز
نازم از نازیدن آن نازنین
می‌نماید بر سرم هر بار ناز
هست سر تا پای او ناز و ادا
باشد او را عادت و رفتار ناز
در کلامش عشوه‌ها گل می‌کند
می‌کند در حرف و در گفتار ناز
کار او ناز است و نازش دلکش است
تا کند آن شوخ شیرین‌کار ناز
در رخس آئینه محو حیرتست
زان ادا و عشوه زان مقدار ناز
سال‌ها «کوهی» کشیده ناز یار
بعد ازین هم می‌کشم زان یار ناز

امشب با یار

به وقت مردن آمد یار سویم بی خبر امشب
برایم زندگی بخشید یکبار دگر امشب
چه طالع بود بی اغیار تنها بود او با من
رقیبان را بسازی یا الهی کر و کور امشب
خدایا همت پروانه از بهر عطا فرما
که تا سوزم بدور شمع رویش بال و پر امشب
ز برق آتش رخسار او می سوختم اما
مدد فرمود از بهر نجاتم چشم تر امشب
ز شرم شوخی چشم آنقدر غرق عرق گشتم
میان آب بازی می نمودم تا به سر امشب
به زیر طاق ابرو جلوه‌ها دارد رخ ماهش
دگر خورشید منزل کرده در برج قمر امشب
چو از سوز دلم فهمید بر حال دل او سوخت
مگر سوز دلم در قلب او کرده اثر امشب
مباد از چشم شورش بر رخ ماهت نظر افتد
ز چشم شور زاهد باش جانا پر حذر امشب
شبی در خواب دیدم می نوازم خرمن گیسو
چه تعبیری که بازی می کنم با مشک تر امشب

به روی دوستان «کوهی» در این انجمن باز است
بگو با پاسبان بیگانه را سازد بدر امشب

عشق بی پایان

ای شکوه عشق بی پایان من
وی تو هم جانی و هم جانان من
هستی ام را اول و آخر توئی
از تو هم آغاز و هم پایان من
من چرا گردهم جدا از تو چرا
من ترا هستم تو پی از آن من
درد و درمانم همه از تو بود
ای توئی هم درد و هم درمان من
کیش و آئینم بود از حب تو
با تو دین و مذهب و ایمان من
دل ندارد آرزوی جز ترا
ای امید ظاهر و پنهان من
هر چه جرمم قابل عفو بود
هست لطفت حجت و برهان من
با همه این ناتوانی و قصور
بی وفائی نیست در پیمان من
کشور دل است در فرمان تو
اندرین کشور توئی سلطان من

گر بگیری یا بمانی مال توست
اینک اندر اختیار جان من
بنده «کوهی» را نسازی ناامید
ای امید خاطر حیران من

آه بی حاصل

سینه را آتش گرفت از غم ندانم دل چه شد
رفت دودی در هوا این آه بی حاصل چه شد
شهر را بگذاشت مجنون و بیابان مرگ گشت
حالت لیلی ندانم اندر آن محمل چه شد
غیر از نامی، نشانی نیست از خوب و خراب
آنکه او مردود عالم بود یا مقبل چه شد
هست در راه محبت کشتگان بی حساب
من نمی دانم ز داور همره قاتل چه شد
گوهر مقصود بی زحمت نمی آید به کف
جد و جهد بی امانت ای تن غافل چه شد
از حقیقت دور گردیدم از بی دانشی
مهدی روشن ضمیر، آن مرشد کامل چه شد
سرد گردید انجمن «کوهی» ببايد خون گریست
وا دریغا گرم جوشی های آن محفل چه شد

از فراق روی یار

از من بشکسته دل گوئید جانان مرا
آن نگار پی‌مثال، آن شاه خوبان مرا
از فراق روی تو یک عمر غم دارم به دل
در دم آخر بیا و شاد کن جان مرا
نیست ممکن تا بیابیم از غم هجران نجات
کی رها سازد ز دست این غم، گریبان مرا
درد عاشق را دوائی نیست غیر از وصل یار
کی مسیحا می‌تواند کرد درمان مرا
سال‌ها رنج فراقش را کشیدستم به جان
او نکرد از ناز هم یکبار پرسیان مرا
نال‌های زار من در قلب او کاری نساخت
هیچ تاثیری نباشد آه و افغان مرا
گردش چشمان مستش برد عقل و هوش و دل
کفر زلفش برد از کف دین و ایمان مرا
کاش یک شب رنجه فرماید قدم در کلبه ام
تا نگارستان بسازد بیت‌الاحزان مرا
کاش «کوهی» شاد سازد یار از روی کرم
خاطر افسرده و زار و پریشان مرا

شیدای عشق

مرا عشق رخت شیدا نموده
به دل هنگامه‌ها برپا نموده
به زلفت بسته این قلب حزینم
مرا غرق غم و سودا نموده
قلم گفته رخت خورشید تابان
عجیب یک نسبت بی‌جا نموده
کجا دل می‌رود از آستان
که فردوسی چنین پیدا نموده
یکی نیم‌نگاه نیم مستش
دلم دیوانه و رسوا نموده
مرا با کفر و با ایمان چکار است
که دل از آن همه حاشا نموده
چه حسنست اینکه اندر جلوه آمد
به عالم شورها برپا نموده
همین عشقست کز حب دو عالم
مرا اینگونه بی‌پروا نموده
دل «کوهی» به یاد قامت یار
هوای عالم بالا نموده

تمنا و آرزوی جاودان

من از جهان بتو شادم که تو جهان منی
منم چو ذرهٔ خاک و تو کهکشانشان منی
منم چو خاک سیه فرش آستان درت
تو همچو مهر درخشان در آسمان منی
اگر چه چشم منی، چشم من ندید رخت
تو نور در نگهی ظاهر و نهان منی
اگر چه نیست مکانی ترا از آن شادم
که شاه کشور این قلب ناتوان منی
وجود من به تو باشد که خود وجود توئی
تو روح و جان من و در درون جان منی
مرا هر آنچه رسد از تو می‌رسد بر من
امید و زنده‌گی و قدرت و توان منی
هر آنچه می‌گذرد در دلم از آن خبری!
ز حال من همه آگاه و رازدان منی
تویی بهشت و تو حور و قصور و رضوانم
تو آرزو و تمنای جاودان منی
تویی بهار فرح بخش و پر نشاط دلم
منم چو بلبل شیدا تو گلستان منی

ز شوق روی تو اجزای جان من رقصد
تو شور و ولوله خاطر و روان منی
خرد ز وصف رخت محو گشته چون «کوهی»
تو بی نیاز ز اندیشه و بیان منی

گدای توام

به درت آمدم گدای توام
تو مرانم که بی‌نوای توام
من از این در، درِ دگر نروم
هرچه خواهی بکن برای توام
دردمندم علاج من با توست
به امید تو و دوی توام
اگر بخوانی مرا و گرانی
سر و تن بسته با رضای توام
خاکم از لطف خود مرا ز ساز
به تمنای کیمیای توام
می‌کنی هر چه اختیار تراست
من به امر تو و قضای توام
از همه مهربان‌تری با ما
من به امید لطف‌های توام
ناامیدم مکن از رحمت خویش
آرزومند به عطای توام
هست «کوهی» ز جان هوا خواهی
زانکه من زنده از هوای توام

مرا جواب مکن

ز درت بنده را جواب مکن
دل ما را به غم کباب مکن
به امیدت دلم بود آباد
از برای خدا خراب مکن
تا ابد پی‌وفا نخواهم شد
تو مرا پی‌وفا خطاب مکن
طاقت سرزنش مرا نبود
ننوازی اگر، عتاب مکن
گر مرا می‌کشی، بکش اما
باش تا بینمت شتاب مکن
هر جفایی که می‌کنی فرما
جای من غیر انتخاب مکن
ما به مینا ارادتی داریم
پیش ما شکوه از شراب مکن
پیش فضلش گناه ما چه بود
محتسب با من این حساب مکن
پیش رویش خجل شود خورشید
نسبت او به آفتاب مکن

جان من تاب زلف را مگشا
عالمی را به اضطراب مکن
ای عدو از حسد چه بهره بری؟
خویش را بی جهت عذاب مکن
لاف از بنده گی مزین «کوهی»
از خجالت مرا تو آب مکن

رفتن از کوی تو

رفتن از کوی تو از بهر من امکان نبود
دل بریدن ز رخت اینقدر آسان نبود
از ازل با تو چو پیمان محبت بستم
ممکن اکنون بتو بشکستن پیمان نبود
جان اگر رفت ز کف در ره جانانه چه باک
در ره عشق مرا هیچ غم جان نبود
دوش از پیر خرابات شنیدم میگفت
فیض این حلقه بجز در خور رندان نبود
هرکی با قیمت جان نقد محبت را یافت
هرگز از معامله خویش پشیمان نبود
دامن پیر مغان گیر که جایی برسی
که طریق از نظر او پُت و پنهان نبود
من که عمریست در این درد گرفتار هستم
سخت تر درد دگر از غم هجران نبود
دردمندان ترا هیچ دوا لازم نیست
زانکه این درد دگر قابل درمان نبود
نالۀ نای، عجب سوز به جانم افگند
مثل این ناله دگر ناله سوزان نبود

زاهدا! چند و یا لحظه‌پی با مستان باش
خود فروشی روش و شیوه مردان نبود
هرکی در آتش غم سوخت چو «کوهی» امروز
بهر فردا دگر او هیچ هراسان نبود

فراق یار

چه سازم ای عزیزان کز فراق یار می‌سوزم
شده عمری که من در شعلهٔ این نار می‌سوزم
اگر روزی بیایم در حریم کوی او باری
ز گرمی عرق از خجالت بسیار می‌سوزم
ندارد چشم من تاب و توان دیدن رویش
سراپا یک نگه زان آتش رخسار می‌سوزم
ز انداز نگاهش عقل و هوشم می‌رود از سر
شوم خاکستر و زان برق آتش بار می‌سوزم
اگر پروانه گرد شمع، جان خویش می‌سوزد
من بیچاره هم از شعلهٔ رخسار می‌سوزم
به قانون محبت نیست جایز راز دل گفتن
اگر از پرده بیرون آمد این اسرار می‌سوزم
به خاموشی آتش آب باید تا کند کاری
بیا ساقی بده جامی که از خمار می‌سوزم
لب خاموش «کوهی» میکشد رنج جدائی را
از این آتش رهایی کی بود ناچار می‌سوزم

خوشم نمی آید

یار نازی خوشم نمی آید
عشوه بازی خوشم نمی آید
هرچه باشد به دل بود به زبان
چشم بازی خوشم نمی آید
از گلیم پدر بدون سبب
پا درازی خوشم نمی آید
یا به جان یا به مال خلق خدا
ترکتازی خوشم نمی آید
در محبت حقیقتی باید
از مجازی خوشم نمی آید
به امور منافع کشور
دست بازی خوشم نمی آید
جهت حیف و میل بیت المال
صحنه سازی خوشم نمی آید
گر بود شهوت و هوس عیان
عشق بازی خوشم نمی آید
به سر عابرین، به کوچه و راه
خاک بازی خوشم نمی آید
بهر سرکوب دوست با دشمن

چال‌بازی خوشم نمی‌آید
راز پوشیده عزیزان را
فاش‌سازی خوشم نم‌آید
گه به این و گهی به آن بودن
در اندازی خوشم نمی‌آید
به لجنزار آب چرک و کثیف
آب‌بازی خوشم نمی‌آید
با فریب برادران وطن
حقه بازی خوشم نمی‌آید
رخت دست فرنگ و آمریکه
در بزازی خوشم نمی‌آید
افتخار است در لباس وطن
مودبازی خوشم نمی‌آید
دل و جان روشن از نماز بود
پی‌نمازی خوشم نمی‌آید
مال و سرمایه وطن به هدر
دست‌بازی خوشم نمی‌آید
طینت پاک خوش‌کنم «کوهی»
حیله بازی خوشم نمی‌آید

من یار تو ام

گر نمی‌گیری مرا تو یار؟ من یار تو ام
گر ندارم ارزشی از جنس بازار تو ام
گر تو رُو از من بیوشانی درین عالم چه باک
تا قیامت مایل و مشتاق دیدار تو ام
گر ندارم خدمتی تا لایق شانت بود
کمترین خدمتگذار اهل دربار تو ام
تا شود شاید علاج درد من از لطف تو
دایماً در بستر غم درد و بیمار تو ام
با امید اینکه شاید صید تو باشم به‌جان
حلقه در گردن هوا خواه و گرفتار تو ام
جز خجالت چیست تا اندر حضورت رو کنم
بنده بیچاره و شرمنده زار تو ام
عشق تو در فطرتم گردیده با هستی عجین
بعد مردن هم ز جان و دل وفادار تو ام
من اگر مسجد روم یا دیر، مطلوبم توئی
هر کجا باشم به هر معنی طلبگار تو ام
از گنه نومیدی از طاعت غرورم کی بود
در همه حالت هوا خواه و هوادار تو ام

از بهشت و دوزخ ای زاهد دگر حرفی مزن
باخبر در پرده از هرگونه کردار تو ام
گاه در میخانه «کوهی» گاه مسجد میروی
من تعجب از چنین فعل و چنین کار تو ام

غافل از یار

یار یار ماست، اما ما ز یاری غافلیم
خانهٔ دل جای دلدار است ما خود بی‌دلیم
شش جهت او جلوه دارد، چشم ما بینا کجاست
او به هر جا ظاهر، اما در میان ما جاهلیم
ساخت این پندار بی‌جا از هدف ما را جدا
هست لیلی در کنار و ما به فکر محفلیم
بی‌قراری در سرشت ماست از روز نخست
هر قدر اجزای ما بینید رقص بسملیم
تهمت بی‌حاصلی بر ما مبند ای مدعی
موج گل از داغ‌ها داریم و پر از حاصلیم
همچو شمع انجمن خاموش تا پایان شب
پاک می‌سوزیم لیکن نوربخش محفلیم
هیچکس راز درون ما نمی‌داند که چیست
نه هوس هنگامه سازد نه به شهرت مایلیم
عاجزی ما را به سوی بحر رحمت می‌کشد
از کشاکش‌های این امواج ریگ ساحلیم
کاروان بگذشت آهنگ جرس خاموش گشت
لنگ لنگان ما پی این کاروان در منزلیم
دوش ما خالی نشد از بار سنگین گناه

با قد خم گشته این بار گنه را حاملیم
وهم بی جا داد ما را توبه از فرزاندگی
ما اگر دیوانگی داریم در دل عاقلیم
قطره هم بحر است اندر نزد ارباب کمال
ذره گر گردیم آنجا آفتاب کاملیم
بی خودی ایجاد یک عالم خوشی بر ما کند
تا رویم از خویشتن با ساغر و می مایلیم
هر کسی در راه عشقش گام بنهاد و برفت
ما و مجنون اندرین ره همنا و همدلیم
رشته هستی «کوهی» با محبت قایم است
بعد مرگ این رشته و تار محبت نگسلیم

جامی ز ساقی

ساقیا بده جامی، دور کن خمارم را
تا ز سر برد هوشم و از درون قرارم را
خوش نواز ای مطرب شور و ناله برپا کن
آتش دل افسرده، تازه کن شرارم را
بس که در رهت دیدم خیره گشت چشمانم
باز بیا و روشن کن، چشم انتظارم را
ای صبا به سوی او، گر گذر کنی بر گو
از ره ترحم کن، چاره حال زارم را
ای اجل به مرگ من اینقدر شتاب از چیست
خنجر نگاه او ساخته است کارم را
بر دل چو سنگ او گریه ام چه خواهد کرد
چونکه نیست تاثیری چشم اشکبارم را
یار اگر کند سویم یک نگاه لطف آمیز
می کنم به قربانش جان بی قرارم را
این نگار یک تایم، وی گل تمنایم
شاد از رخت فرما قلب داغدارم را
شیشه دل «کوهی» تیره و مکدر شد
شستشو به می فرما از دل این غبارم را

هنوز

عمر آخر گشت در سر هست سودایت هنوز
جان رسید اندر لبم دارم تمنایت هنوز
قامتم خم گشت از بار غم هجران تو
می کشم بر شانهای خود بار غم هایت هنوز
دیده ام در انتظار رویت از غم شد سفید
می کشم من انتظار روی زیبایت هنوز
گشت پایان جمله اوراق کتاب زندگی
همچنان باقیست وصف قد بالایت هنوز
کشتگان خنجر نازت نیاید در شمار
باز عاشق می کشی و نیست پروایت هنوز
سالها شد مرغ دل در دام زلفت شد اسپر
هست در بند سر زلف سمن سایت هنوز
بر دو چشم مست تو عقل و دل و دین مرا
هست مستی همچنان اندر نگاهایت هنوز
گفته بودی صبر کن روزی کنم یاد ترا
سالها بگذشت اما نیست پیدایت هنوز
خانه ای کردم بنا، در دل به صدها آرزو
آرزوها خاک شد خالی بود جاییت هنوز

محو شد آینه از حیرت جمالت چون بدید
آب شد اما نشد سیر از تماشایت هنوز
گر چه از عشق تو «کوهی» گشت زار و ناتوان
هست او را جان و دل مفتون و شیدایت هنوز

بیا ساقی بده جامی ز خود بیگانه ام گردان
ز تکلیف خرد سازم رها دیوانه ام گردان
خمارم گشت جانا یک نگاه لطف آمیزی
ز یک نیم نگه سرمست از پیمانۀ ام گردان
اگر در حلقه مستان مرا لایق نمی بینی
ولی پیر مغان جاروکش میخانه ام گردان
مرا ذوق فنا هر دم به سوی خویش می خواهد
از این سامان هستی بی سر و سامانه ام گردان
بیا این خاطر آزاد من از خانه هم دارد
خدا را ای جنون زین بعد دور از خانه ام گردان
تماشای جمال گلرخان خوش عالمی دارد
ز دستم گیر ای دل خادم بتخانه ام گردان
خرابی در قبال خود همی آبادی ای دارد
که تا آباد گردم از بنا ویرانه ام گردان
بیا ای عشق ذوق سوختن دارد دلم هر دم
به دور شمع روی یار چون پروانه ام گردان
شده عمری که بار رنج دوری می کشم بر دوش
بیا ای مرگ زود این بار را از شانه ام گردان

اگر ای چرخ سرگردانی «کوهی» همی خواهی
تمنا می کنم دور سر جانانه ام گردان

باده

باده ئی کو تا که پاک از هوش بی هوشم کند
بی سر و سامانه و سرمست و مدهوشم کند
تا روم از خویش گردهم غرق در بحر فنا
خاطرات تلخ هستی را فراموشم کند
التجا دارم که از زر حلقه پیر مغان
چون غلامان در میخانه در گوشم کند
شور عشقی را که برپا گشته اندر قلب من
مرگ نتواند که هم یک لحظه خاموشم کند
زندگی بارگران افکنده اندر شانه ام
از اجل خواهم که دور این بار از دوشم کند
گل برسم تربتم را پای گلین جا دهید
تا چراغ شاخه گل نذر آغوشم کند
لطف کن ساقی دو سه جام شراب آتشین
سردی دل را زداید گرم و در جوشم کند
خواب غفلت زندگانی مرا برباد داد
کیست بیدارم از این خواب خرگوشم کند
داده ای برباد «کوهی» فرصت عمر عزیز
یاد آن هر لحظه، غمگین و سیه پوشم کند

احوال جانان

کو رفیقی تا به من احوال جانان آورد
بهر جسم نیم جانم آب حیوان آورد
از مروت شاد سازد خاطر افسرده اش
بلبل بشکسته پر را در گلستان آورد
بر سریالین مجنون مریض جان بلب
دست لیلی را گرفته در بیابان آورد
بهر درد چشم این عمری کشیده انتظار
خاک کوی یار را از بهر درمان آورد
نایدش آواز و سوز ناله ام در گوش او
از برای من نئی را از نیستان آورد
از صبا دارم تمنا تا ز خاک راه یار
از برای کورپی چشم رقیبان آورد
عشق را یا رب چه تاثیری بود کز شهر مصر
بوی یوسف در مشام پیر کنعان آورد
یا مسیحا گو که بهر مرده‌ی بخشی حیات
گر تواند دارویی بر درد هجران آورد
یارب از جمعیت حسنش نگردد موی کم
شانه چون از زلفش، احوال پریشان آورد

کز فلک خواهد که «کوهی» را کند دور از وطن
گو که کوچ و بار آن در شهر خوبان آورد

من و دل

دوش در بین من و دل صحبت از روی تو بود
هرچه می‌گفتم وصف روی نیکوی تو بود
شب گذشت و ناتمام افسانه مویت بماند
قصه دور و دراز از تارگیسوی تو بود
آنچه از طوی و از بستان جنت گفته اند
وصف یاقوت لبان و قد دلجوی تو بود
آن بهشتی را که می‌گویند باشد بی‌مثال
از برای عاشقان اندر سر کوی تو بود
دیده آئینه اسکندری و جام جم
هر یکی حیران سحر چشم جادوی تو بود
در گلستان ناله و بیتابی بلبل ز چیست؟
بی‌قرار و بی‌خود و دیوانه بوی تو بود
از کتاب عشق شعری را نمودند انتخاب
مطلع بالا بلندش بیت ابروی تو بود
پرتو برق رخت را دید در صبح بهار
هر سحر باد صبا اندر تکاپوی تو بود
عاشقان را جز وصال یار نبود آرزو
آرزوی این دل بیچاره هم سوی تو بود

کشته تیغ جفایت گشت «کوهی» چاره چیست
دایما عاشق کشتی از شیوه خوی تو بود

شکوه

مردم به انتظار تو ای جان نیامدی
سوزانندیم به آتش هجران نیامدی
افتاده ام به بستر مرگ ای گل امید
می میرم ز درد، در پی درمان نیامدی
گفتی که می رسم ز پی چاره دلت
گشتی ز گفته از چه پشیمان نیامدی
دل را برای آمدنت فرس کرده ام
در خانه دل ای شه خوبان نیامدی
گردیده ام مریض غم و درد و دوریت
بهر مریض خویش، به پرسیان نیامدی
در آرزوی آمدنت جان به لب رسید
کردی مرا تو زار و پریشان نیامدی
دل سالها ز دوری تو درد و غم کشید
بهر تسلی دل حیران نیامدی
يك عمر انتظار تو «کوهی» به جان کشید
آخر رسید عمر به پایان نیامدی

داغ حسرت

عشق زد آتش به قلبم جسم و جانم را بسوخت
شعله‌پی برخاست از وی استخوانم را بسوخت
شوخی چشمان مستش زد به چشم من شرار
عقل و هوش و طاقت و تاب و توان من بسوخت
خواستم تا شکوه از جور و فراقش سرکنم
ز آتش خویش هم بترسیدم زیانم را بسوخت
خواب دیدم می‌کند گرمی به من آن تندخو
چون شدم بیدار آتش خان و مانم را بسوخت
در گلستان جمالش آشیانی داشتم
برق رخسارش درخشید آشیانم را بسوخت
عمر در سودای وصلش يك قلم با غم گذشت
آتش هجران همه روح و روانم را بسوخت
دوش از شوق لب لعلش زه روی پی‌خودی
بوسه بر آتش زدم آتش لبانم را بسوخت
زندگی «کوهی» گذشت و آرزو حاصل نشد
داغ حسرت آرزو و آرمانم را بسوخت

شیدای عشق

مرا عشق رخت شیدا نموده
به دل هنگامه‌ها بر پا نموده
به زلفت بسته این این قلب حزینم
مرا غرق غم و سودا نموده
قلم گفته رخت خورشید تابان
عجب یک نسبت بی‌جا نموده
کجا دل می‌رود از آستانت
که فردوسی چنین پیدا نموده
یکی نیم‌نگاه نیم مستت
دلم دیوانه و رسوا نموده
مرا با کفر و با ایمان چکار است
که دور از آن همه حاشا نموده
چه حسن است اینکه اندر جلوه آمد
به عالم شورها برپا نموده
همین عشق است کز حب دو عالم
مرا اینگونه بی‌پروا نموده
دل «کوهی» به یاد قامت یار
هوای عالم بالا نموده

سرود های مہینی

استقلال

باز آمد جشن استقلال پُرشان وطن
یادگار روز جانبازی مردان وطن
یادگار آن کفن در گردنان سرخ روی
یادگار افتخارات شهیدان وطن
حاصل شمشیر جانبازان با نام و شرف
هدیهٔ پر قیمت خدمت‌گذاران وطن
جان ما بادا فدای روز آزادی ما
روز میمون و نشاط نیک‌خواهان وطن
هست آزادی چو جان در پیکر هر ملتی
جسم و جان ما همه بادا به‌قربان وطن
روز آزادی ما با روز اردو توام است
زانکه اوشانند از جان پاسداران وطن
افتخار خدمت میهن کسی را می‌سزد
کو کند ایستاده گی دایم به‌میدان وطن
ثبت تاریخ وطن می‌گردد و گردیده است
نام پر از افتخار قهرمانان وطن
ای جوان از بهر حفظ این وطن آماده باش
این شما هستید اکنون حق‌گذاران وطن
حفظ این میهن به هر فرد وطن باشد ضرور

خاصتاً فرض است از بهر جوانان وطن
حق میهن بیشتر از حق مادر گفته اند
پرورش گردیده ایم از شیر جان وطن
حفظ میهن حفظ ناموس است، دین و کیش ما
سر فدا سازند در این راه مردان وطن
کسب دانش با عث آبادی این کشور است
اندر این ره کوششی ای نونهالان وطن
مشعل راه ترقی علم و عرفان است و بس
عام سازید ای عزیزان علم و عرفان وطن
اتحاد و همدلی مرهم به زخم کشور است
سازشی باید نمود از بهر درمان وطن
دوری از هم تا به کی یکجا شوید ای دوستان
تا که بهتر گردد این وضع پریشان وطن
کار و کوشش راه خوشبختی برای کشور است
جنبشی از جان و دل ای کارمندان وطن
آستین بالا کن ای دهقان کمر محکم ببند
تا شود رنگین و وافر نعمت خوان وطن
می کند «کوهی» تمنا از خداوند کریم
شاد بادا تا ابد روح شهیدان وطن

گریه

به حال زار و پریشان این وطن گریم
به ناقراری این مهین کهن گریم
به آن گلی که نخندید و زود پرپر شد
به حال غنچه که نشگفت در چمن گریم
به نیم سوخته چشم زار پروانه
به شمع مرده و سردی انجمن گریم
به اشک داغ یتیم از فراق روی پدر
به آه سرد شب و روز بیوه زن گریم
به یاد رفتن امید نوعروس جوان
به زخم سینه داماد گل کفن گریم
به جسم غرقه به خون جوان خفته به خاک
به نعش لاغر پیران بی کفن گریم
به رنگ زرد مریضان بی طبیب و دوا
به خشکی لب و با تلخی دهن گریم
به یاد رفتن ناموس دختران به جفا
به داغ و لکه دامان پیره‌ن گریم
به ناتوانی مظلوم و پنجه بی داد
به چهره‌های غم اندود و پر شکن گریم

به شور و ناله و فریاد طفل بی‌مادر
به مادری که بمردست از محن گریم
به مرغکان که گرفتار دام صیاد است
مسافری که شده دور از وطن گریم
به خشک‌سال که امید آب رحمت نیست
به آن زراعت در حال سوختن گریم
گذشت عمر گران مایه ات عبث «کوهی»
به رفتنی که دران نیست آمدن گریم

نفرین به راکت

الهی دستگاہت محو گردد از جهان راکت
الهی از جهان نابود گردی جاودان راکت
چنان نابود گردی تا نگیرد هیچ کس نامت
نماند تا ابد از بهر تو نام و نشان راکت
خرابی‌های تو هرگز نخواهد شد فراموشم
که افگندی به خون مرد و زن پیر و جوان راکت
خداوند توانا از شرت ما را نگهدارد
به فرزند بشر هستی بلای ناگهان راکت
صدای زشت تو دارد هراس بی حد و وحشت
که فیرش می‌برد هوش از سر خورد و کلان راکت
بلای انهدام خانه و کاشانه خلقی
بود کار تو دایم نقص و آسیب و زیان راکت
به هر جا پای منحوسست رسد قتلست و ویرانی
ترا گویند از این باعث بلای بی‌امان راکت
به هر فیرت به خاک و خون کشاند بی‌گناهان را
ترا ایزد نیاندازد ز دست ناکسان راکت
نه انسان از شرت ایمن نه حیوان و نه آبادی
نه آبادی گذاری تو به جان زنده جان راکت

صدای مدهشت قلب بشر صد پاره می‌سازد
که اندازد به قلب و بر دل و جانم تکان راکت
به قلب خونچکان مردم بی‌چاره میهن
نمانده دیگر از تو طاقت و صبر و توان راکت
به درگاه خدا «کوهی» دو دست خویش بالا کن
که دیگر دور سازد از سر ما عاجزان راکت

ترانهٔ استقلال

فضای این وطن امروز رنگ دیگری دارد
به هر جانب نظر می‌افکنم خوش منظری دارد
دل از شادی میان سینه ام شور و شری دارد
ندارد صبر و آرامی هوای دلبری دارد
بلی امروز دارد دل سر و سودای استقلال
که می‌آید به میهن دلبر زیبای استقلال
وطن امروز دارد افتخار نام استقلال
بود سرشار هر فرد وطن از جام استقلال
هزاران شادکامی هاست در فرجام استقلال
ندانم تحفه‌ئی را بهتر از انعام استقلال
بود امروز از یاد وطن این جشن پر شانش
دهد در دیده و دل روشنی سپر چراغانش
وطنداران شما را باد این جشن و چمن تبریک
به هر خورد و کلان و با تمام مرد و زن تبریک
برای عاشقان و دوستان این وطن تبریک
به ارواح شیهدان ز خون گلگون کفن تبریک
بهر فرد وطن این روز را من شاد می‌خواهم
وطن را تا قیامت همچنان آزاد می‌خواهم

بیا مطرب بزن از بهر میهن ساز آزادی
بکش گردهم فدایت، از گلو آواز آزادی
بزن یک نغمه پرشور خوش در جان آزادی
به صوت دلکش خود شو غزل پرداز آزادی
چنان بنواز تا از شوق آن خورد و کلان رقص
ز شادی و سرور و از خوشی پیر و جوان رقص
وطن امروز جشن باشکوه و پر زشان دارد
خوشی و شادمانی هر یکی خورد و کلان دارد
مبارک باد بین خویشتن پیرو جوان دارد
به سور و شور این ملت چون آزاده گان دارد
که میهن خود خیال و خود سرو آزاد گردیده
ز قید و از اسارت قوم ما آزاد گردیده
وطن پاینده بادا تا قیامت شوکت و شانت
همیشه باد با آزادی مربوط دورانت
شود تجلیل از آزاده گی جشن چراغانت
به یاد و بود پر از افتخارات شهیدانت
که بهر کسب استقلال جانبازانه جنگیدند
به میدان نبرد دشمنان جانانه رزمیدند
بیا ای هموطن امروز یادی از شهیدان کن
برای حفظ استقلال جان خویش قربان کن

بیا خدمت مام وطن را از دل و جان کن
ز کار و خدمت خود کشور خود را شگوفان کن
برای ارتقای این وطن خدمت بود لازم
تلاش و کار و سعی و کوشش و همت بود لازم
وطن از ما و تو جان برادر کار می خواهد
پی آبادی از ما خدمت بسیار می خواهد
برای ارتقای زحمت و ایثار می خواهد
جوان عاقل و وارسته و هوشیار می خواهد
ز کار و کوشش و زحمت وطن آباد می گردد
ز بی کاری و غفلت مملکت برباد می گردد
بیا تو میهن خود را به گیتی رشک دوران ساز
به نور علم و دانش هر کنارش را چراغان ساز
به زحمت دشت و صحرای وطن را چون گلستان ساز
زن و مرد و جوان و پیر را با علم و عرفان ساز
که اسباب ترقی در جهان علم و هنر باشد
وطن را ملتی باید که از دانش خبر باشد
بود «کوهی» حبیب و عاشق و شیدای این میهن
ز جان مفتون اقلیم فرح افزای این میهن
اسیر کوه و دشت و دامن و صحرای این میهن
شهید دره ها و وادی و دریای این میهن

وطن باشد انیس و مونس و جان و جهان من
حیات و زنده‌گی و هستی روح و روان من

حال زار کابل

صد حیف که بس زار و پریشان شده کابل
ویرانه و مخروبه و پژمان شده کابل
با فاجعه‌ها دست و گریبان شده کابل
افسوس صد افسوس که ویران شده کابل
خاکستر یک شعله سوزان شده کابل
گردیده کنون حالت این شهر بسی زار
گردیده به یک فاجعه سخت گرفتار
گشتست بسی خسته و افسرده و افکار
هم جاده او سوخته، هم رسته بازار
با خاک سیه یکسره یکسان شده کابل
نه کاخ به جا مانده و نه دفتر و دیوان
نه مدرسه آباد نه مکتب و نه دبستان
نه مانده شفاخانه، نه دارو و نه درمان
نه پارک به جا ماند، نه گلش، نه گلستان
از هر نگاهی خسته و پاشان شده کابل
گردیده گرفتار به یک حال فلاکت
نه آبرویش مانده به جا و نه شرافت
رفته همگی چیز به تاراج و به غارت
شهری شده پر از همه اندوه مصیبت

ماتم کده و کلبه احزان شده کابل

از حالت بربادی او هیچ مپرسید

از محنت و ناشادی او هیچ مپرسید

از جور و ستمگاری او هیچ مپرسید

از خانه و آبادی او هیچ مپرسید

ویران ز بم و راکت هاوان شده کابل

یک حال سکوتست درین شهر هویدا

گویی که همه مرده و یا رفته به یغما

یک خاموشی محض در اینجا شده پیدا

نه شور دگر هست درین شهر نه غوغا

مانند به یک شهر خموشان شده کابل

دلها همه پر از غم و یا درد دچار است

از هرکه بپرسی دل او سخت فگار است

در روز سر مردم آن چون شب تار است

در هر قدمی مرقد و توغی و مزار است

بین دخمه از گور شهیدان شده کابل

یک حالت آشفته و بدگشته دچارش

یکدم نبود راحت و آرام و قرارش

لایق به گریستن شده این حالت زارش

از بسکه خرابست همه کنج و کنارش

مانند به اعجوبه دوران شده کابل
نه شام قرارست نه در وقت سحرگاه
نه هست سرک‌هاش به جا و نه گذرگاه
نه جاده بود سالم و نه معبر و نه راه
نه مکتب او هست درست و نه ادب‌گاه
بی مدرسه و دست و دبستان شده کابل
این شهر شده بی کس و بی مردم و تنها
قاموس سکوتست در این شهر سراپا
با شهر خموشان تو بده نسبت او را
"هو" میزند هر جای، چو کس نیست در آنجا
بی مردم و باشنده و انسان شده کابل
از دست برفته همگی امن و امانش
گردید به مرگ و به خطر پیر و جوانش
نه مال به امن است و نه بازار و دکانش
نه هستی کس حفظ شود نه سر و جانش
بی امنیت و بی سر و سامان شده کابل
کس نیست در این جا که نگردیده جگرخون
بی کاری و هم قیمتی از حد شده افزون
هر روز شود نرخ نوا بی حد و افزون
سخت است در این شهر دگر زندگی اکنون

بی آب به نوشیدن و بی نان شده کابل
این خلق چو گردیده به صد رنج گرفتار
هرکس شده از حالت این جنگ دل آزار
گردیده همه مردم بیچاره دل افکار
«کوهی» شده با رنج و غم و درد گرفتار
از بسکه چنین زار و پریشان شده کابل

یادی از مصیبت یازدهم جدی ۱۳۷۲

امروز بود که آتش بی‌داد در گرفت
یک باره شهر را همه جا شور و شر گرفت
شب تا به صبح خواب پریشان بود و من
کین فاجعه وقوع به وقت سحر گرفت
این فاجعه به آخر شب گشت روی کار
بود این مصیبتی که سحر بی‌خبر گرفت
فریاد فیرهای پی‌پی بلند گشت
بالا به گوش غرش توپ و سکر گرفت
پوشیده شد ز خاک و زدود آسمان شهر
در هر کنار شعله و دود و شرر گرفت
از فیر توپ و راکت و هاوان و اورگان
فریادهای مدهش و پر از خطر گرفت
سرمای سخت بود و زمستان سوزناک
آشوب و فتنه باز سر از خواب برگرفت
بر مردم ستمزده کابل خراب
جور و جفا از این فلک کینه ور گرفت
آرام و امن و زندگی راحت و قرار
یکبارگی ز مردم بی‌پا و سر گرفت

فریاد و شور و غلغله هر جا بلند شد
یکدم فضای منطقه رنگ دگر گرفت
این آتش نفاق که افتاد در وطن
طوری شدید بود که هر خشک و تر در گرفت
هرکس رهی گرفت برای نجات خویش
کاشانه را گذاشته راه سفر گرفت
ویرانه گشت خانه «کوهی» چو از سکر
راه سفر به گریه و خون جگر گرفت

عسکر افغان

عسکر افغانم و عشق وطن جان من است
قوت و آرام بخش قلب حیران من است
ازبیک و پشتون و تاجیک و هزاره هر یکی
قوت بازو و قلب و نور چشمان من است
دره و وادی و دشت و دامن و صحرای آن
جنت روی زمین و باغ و رضوان من است
ریگ و خاک و سنگ میهن هریکی از بهر من
گنج لعل و دولت یاقوت و مرجان من است
می دهم جان عزیز خویش بهر حفظ آن
زانکه او میراث و ناموس نیاکان من است
یا وطن، یا مرگ باشد این شعار دایم
نیست روی حرف، آن از حکم وجدان من است
با هزاران شور و شوق از وی همی سازم دفاع
روز جانبازی دو چشم خصم حیران من است
من ندارم باک از تهدید دشمن هیچ گاه
زانکه بی باکی همیشه رقص میدان من است
دوست دارم این وطن را همچو جان خویشتن
دوستی این وطن تهداب ایمان من است
مام میهن را پرستش می کنم از جان و تن

زانکه شیر پاک او در خون و شریان من است
کی تواند سد نماید راه من را خار و خس
تند چو سیل خروشان سیر و جولان من است
بیرق سه رنگ او عز و غرور ما بود
افتخارات و نشان شوکت و شان من است
با تفنگ و توپ و راکت می‌کنم حفظ وطن
از دفاع مملکت این ساز و سامان من است
سر دهم اما نخواهم داد سنگر را زکف
این شعار هر یکی از همقطاران من است
روبهان را از کجا تاب نبرد من بود
بچه شیرم که جلد شیر بر جان من است
صلح و آزادی و امن این وطن خواهم همیشه
این یگانه آرزوی قلب و آرمان من است
آنچه من آموختم از درس خدمت با وطن
حفظ میهن اولین درس دبستان من است
قدرت دشمن ندارد تاب پیش حمله ام
مضمحل ساز صفوف خصم طوفان من است

صدای صلح

من صدای صلحم و از قلب بالا گشته ام
نغمهٔ جان‌بخش گوش اهل دنیا گشته ام
ساز عشقم در نوایم دوستی‌ها مضمراست
طبع اریاب محبت را گوارا گشته ام
هست در آهنگ تارم صد سرود و خوشدلی
من نوای دلگشای راحت افزا گشته ام
ناله ام دارد بخود تأثیر خاصی در قلوب
من دوی التیام زخم دل‌ها گشته ام
هست در پیغام من امیدها آینده را
ضامن خیر و فلاح نسل فردا گشته ام
صوت تار و پردهٔ فرحت فزای هر دلم
از برای شادی دل‌ها مهیا گشته ام
آرزوی قلب و فریاد ندای هر دلم
خارج از حلقوم امید و تمنا گشته ام
شعر پر شورم که روی عشق ایجادم بود
با نشاط و وجد بی‌مانند انشاء گشته ام
تا اثر «کوهی» به قلب جنگ افزوزان کند
ناله و فریاد و غوغایم که بالا گشته ام

تابلوی صلح

می‌رسد امروز از هر جا به گوش آواز صلح
دل همی رقصد ز شادی و شعف در ساز صلح
ملت ما می‌شود چون بعد از این دمساز صلح
میکنم از پرده‌های دیده پای انداز صلح
می‌رسد روزی که باز آرام این میهن شود
جنگ و بد بختی و غم نابود از میهن شود
دور از دل‌های ما کین و عداوت می‌شود
جای بغض و کینه ایجاد محبت می‌شود
قلب‌ها مملو همه از مهر و الفت می‌شود
بین ما از صدق پیمان اخوت می‌شود
بعد از این با همدیگر یار و برادر می‌شویم
همدیگر را از دل و جان یار و یاور می‌شویم
راکت و مرعی نخواهد کشت خلق بی‌گناه
بی‌جهت ویران نگردد از غریبان سر پناه
دیگر افغانان نسازند خویش را ناحق تباه
از دلی بالا نگردد ناله و فریاد و آه
غارت و چور و چپاول می‌شود دور از وطن
کس نخواهد خورد بازی از فریب اهریمن

متحد گردند اقوام وطن با یک دگر
جمله می گردند با هم هم نوا و هم نظر
سخت می بندند بهر خدمت میهن کمر
می شود خاک وطن از کار و زحمت بهره ور
آن خرابی ها که وارد گشته، جبران می کنند
کشور ویرانه خود باز عمران می کنند
در حقیقت جنبشی در ملک پیدا می شود
دشمنان خاک میهن سخت رسوا می شود
چهره منحوس و زشت او هویدا می شود
پرده از روی خیانتکار بالا می شود
از میان دوستان خاک می روند دور
می رسد با کیفر اعمال خود هر یک ضرور
بعد از این چشم یتیمان می نگردد اشکبار
مادری از مرگ فرزندش نگردد سوگوار
نوعروسی از غم شوهر نگرید زار زار
بهر دیدار از پدر طفلی نماند انتظار
بعد از این دیگر نریزد خون ناحق از جفا
انفجار مین از مردم نگیرد دست و پا
بعد از این آتش نمی سوزد دبستان وطن
غرق اندر خون نگردد اهل عرفان وطن

جوی خون جاری نگردد از جوانان وطن
کی شود ویرانه و تخریب عمران وطن
باز جاری در مدارس علم و عرفان می‌شود
کاخ بیداد از بنا و بیخ ویران می‌شود
می‌شود این کشور ما رشک فردوس برین
ملت ما می‌شود دل‌شاد و با راحت قرین
هیچ قلبی را نخواهی یافت غمناک و حزین
چین اندوهی نبینی هیچ کس را در جبین
این شب پر یأس و پر از رنج پایان می‌شود
صبح امید و فرح‌بخشی نمایان می‌شود
صلح می‌آید ولی ای هموطن هوشیار باش
بهر تحکیم و ثباتش دست اندر کار باش
مشکلاتی هست پیش پای تو بیدار باش
بهر رفع مشکلات آمادهٔ پیکار باش
دشمنان بی‌حد زرنگ و فتنه و افسون‌گرند
در پی ویرانی و سودای خاک کشور اند
از طریق صلح باید دست همدیگر گرفت
هر یکی را چون برادر گرم اندر بر گرفت
دشمنی‌ها ترک و باید دوستی از سر گرفت
روح واحد گشته جا در بین یک پیکر گرفت

صلح و امنیت شود چون برقرار از اتحاد
گردد آزادی میهن پایدار از اتحاد
هر که از ما است سوی صلح با ما می‌رود
با همه مردم براه صلح یکجا می‌رود
کاروان صلح را همدوش و همپا می‌رود
بهر درمان و علاج درد دل‌ها می‌رود
هر که باشد خادم و خدمتگذار مردمان
می‌شود خوشنود از نزدش خدای مهربان

کابل

خوشا کابل خوشا زیبای فصل بهارانش
که رنگین می‌شود از لاله و گل کوه و دامانش
ز بستان ارم دم می‌زند این وادی زیبا
بیا بهر تماشا یکدمی در باغ و بستانش
فضای ابرآلودش نگر لطف دگر دارد
که آب زندگی می‌ریزد از هر قطره بارانش
نه تنها چون زمرد سبز گردیده چمنزارش
که هر جا سبز و خرم می‌نماید کشتزارانش
اگر خواهی روانت تازه، روح شادمان باشد
برا از بهر گلگشت و تماشا صبحگاهانش
بیا در باغ، رنج زندگی را از دلت بزدای
زمانی گو شده بر صوت مرغان خوش الحانش
به پارک زرنگار و شهر سبز او تماشا کن
نظر انداز با گل‌های رنگین و فراوانش
نظر کن غلط غلطان اژدهای مست را ماند
درین فصل بهاران آب دریای خروشانش
اگرچه نام جوی شیر پرآوازه گردیده
بود صاف و لذیز و سرد و شیرین آب پغمانش
درختان خرمن گل گشته اندر باغ سر تا پا

ز بس کرده شگوفه جوش اندر شاخسارانش
مثال شیر آب صاف و شیرین و پر از لذت
چو سیم خام پایین می‌شود از کوهسارانش
چو موزیک خوش دلکش به چشمان خواب می‌آرد
صدای دلنواز و نغمه ساز آبشارانش
شبان‌گاه آسمان صاف او از اختران روشن
همچون سیم روشن می‌شود از ماه تابانش
نه تنها هر سحرگاهش عبیر تازه می‌بارد
که عطر آگین بود باد و شمال شامگاهانش
بیا دارالامان و چهلستون و باغ بابرشاه
که گل طوفان نموده سرکش و زیبا درختانش
بیا بنگر به برج و بارهٔ بالاحصار آن
که یاد آرد شکوه بارگاه تاجدارانش
به دیوار سرکوهش که هست اعجوبه دوران
نظر انداز تا بینی نشان دست مردانش
برو خواجه صفا یکدم نظر انداز اندر صبح
که جوش ارغوان رنگین و زیبا کرده دامانش
به حفر پنجه شاه رفته یکدم مکث می‌نمایم
خورم از آب صاف چشمه چون آب حیوانش
از آنجا بر مزار حضرت جابر فرود آییم

دعای مغفرت خوانیم بر خاک شهیدانش
رویم اندر مزارانش با الحمد با خلاص
کنیم اظهار اخلاص و ارادت بر بزرگان
کنیم با عاشقان و عارفان اظهار اخلاصی
بگیرم بهره ها از فیض بخشی ها و احسانش
بکن «کوهی» تمنا با حضور خالق یکتا
که تا گردد ز آفات حوادث ها نگهبانش

باز هم ناله از دردکابل

دریغا کابل زیبا و قصر و کاخ ایوانش
که گردانید بیداد فلک با خاک یکسانش
دریغا این چنین شهر قشنگ خوشگل زیبا
که جنگ و کینه توزی کرد از بنیاد ویرانش
دریغ از پارک‌ها و باغ‌ها و مرغزارانش
دریغ از آن عمارات بلند سر به کیهانش
به‌جای ارغوان و لاله و موج گل و ریحان
نموده لکه‌ها خون ناحق سرخ دامانش
دریغ از جاده‌ها و کوچه و راه گذرگاهش
دریغ از آن سرک‌ها و گذرگاه خیابانش
دریغ از آنچنان کابل بر عشرت‌سرا رویش
نموده جور و بیداد فلک چون ماتمستانش
دریغا از جم و جوش و خروش جاده‌های آن
دریغ از رسته‌های توأم بازار و دکانش
ندانم از کجا این چشم زخم افتاده در این شهر
که گردانید این‌سان خسته و زار و پریشانش
چه رخ دادست یارب در این شهر پر از غوغا
که می‌بینم چنین خاموش چون شهر خموشانش
سکوت مرگباری آنچنان رخ داده در هر جا

که گویا رفته در خواب ابد حیوان و انسانش
سرایای منازل با چنان مخروبه می ماند
که صدها سال آفات و حوادث کرده این سانش
بجز از خاک توده از سراها و منازل نیست
که ویران کرده توپ راکت مرعی و هاوانش
گلستانش مبدل گشته با خار و خس و خاشاک
شده خاموش فریاد و نوایی عندلیبان
مدارس گشته ویران و مکاتب بسته گردیده
کنون درسی و شاگردی نیایی در دبستانش
شده کاشانه‌ها و خانه‌ها و کوچه‌ها خالی
مهاجر گشته در هر گوشه‌ی خلق مسلمانش
نمی دانم کجا آوارگانش هست سرگردان
کجاها دربدر می گردد آن خلق پریشان
بین در هر قدم قبری مزاری بر سرش توغی
که بالا گشت همچون لاله از گور شهیدانش
صدای مادران از سوگ فرزندان شده بالا
گاهی رو می خراشد گاه می درد گریبان
خدایا تا بکی این قتل چور و غارت و بیداد
که هست و بود ملت را ربود و نیست پرسانش
چه سودی می رسد زین جنگ بهر ملت میهن

بجز ویرانی این کشور و قتل جوانانش
بیا بنگر که از این جنگ در کشور چه پیش آمد
وطن ویرانه گشت و هست بی اندازه تاوانش
به خاک تیره یکسان گشت سر تا پای این میهن
کجا شد آن همه نام و نشان و شوکت و شان
چه شد آن شور و غوغای صبحی در سحرگاهش
که می آمد به گوش از ناله مرغان خوش خوانش
کجا شد آن نوای ذکر و آن الله و اکبرها
که شبها می رسید از جانب شب زنده دارانش
کنون این ملک ویران گشت این ملت تبه گردید
که جنگ و کینه توزیها بگردانید پاشانش
ز حال ملت و این کشور از «کوهی» چه می پرسی
که سخت آشفته گردیده نه سر باشد نه سامانش

۲۵/۳/۱۳۷۳

فضای جنگ

یارب چه اختناق بود در فضای جنگ
هرگز مباد مملکتی مبتلای جنگ
با آنچه دیده ایم درین جنگ لعنتی
از هر بلای بد بدتر آمد بلای جنگ
قتل است و خون و کشتن و ویرانی و هراس
این است از برای بشر تحفه‌های جنگ
از راکت و طیاره و هاوان و توپ و بم
محشر نموده است جهان را صدای جنگ
از دود و خاک و آتش سوزنده هر طرف
گردیده تار و تیره زمین و فضای جنگ
از دوزخ است سخت‌تر و بدتر و شدید
لیل و نهار و روز و شب پر جفای جنگ
نه زندگی بماند و نه راحت سرور
آنجا که کرده است سیه نقش پای جنگ
یک بارگی منافع و دارایی وطن
هرجا که است بلع کند ازدهای جنگ
مال و منال و خانه و کاشانه جملگی
خاکستر سیاه کند شعله‌های جنگ
بدبختی و فلاکت و قحطیست و قیمتی

تورم برای خلق بود در قفای جنگ
ملت خراب می‌شود و ملک منهدم
درگیر و دار و کشمکش غم‌فزای جنگ
از جنگ خیر و سود تصور نمی‌شود
بربادی است عاقبت و انتهای جنگ
تلخ است همچو زهر بر و بار این درخت
از بیخ خشک باد همه ریشه‌های جنگ
نابود و سر بدار و قتیل و هلاک باد
آنان که کرده بسته کمر از برای جنگ
«کوهی» دعا نمای به‌درگاه ذوالجلال
تا صلح را عطا بنماید به‌جای جنگ

افسرده دل

دگر افسرده دل این ملت حیران نشود
خلق ما در بدر و بی‌سرو سامان نشود
ملک ما منهدم از راکت و هاوان نشود
خاک و خاکستر، این آتش سوزان نشود
ملت از امنیت و صلح و صفا گردد شاد
ملک ویرانه ما باز بگردد آباد
خالقا ما همگی فضل ترا می‌خواهیم
به‌وطن از کرمت صلح و صفا می‌خواهیم
این وطن دور ز آسیب بلا می‌خواهیم
ملت خسته خود کامروا می‌خواهیم
دست کوهی چو بلندست به سویت بدعا
حاجتش ساز ز فضل و کرم خویش روا

میهن

این دیار این ملک زیبا مسکن ما و شماست
این بهشت روی دنیا میهن ما و شماست
باغ و زاغ گلستانش بهر ما باغ ارم
دره و وادی و دشتش گلشن ما و شماست
برف و بارانش همانا آبروی کشت ما
جوی و دریایش بنای مخزن ما و شماست
سنگ و ریگ کوهسارش هست گنج شایگان
قلب آن گنج نهان و معدن ما و شماست
این وطن را دوست باید داشت همچون جان خویش
زانکه اینجا زادگاه و مسکن ما و شماست
زنده گی ما دران آغاز و پایان می شود
تا ابد مرهون او جان من و جان شماست
بایدش آباد سازیم و شگوفانش نمود
زانکه آن آرامگاه و مامن ما و شماست
راز آبادی کشور اتحاد ما و توست
انهدام ملک در پاشیدن ما و شماست
این وطن طور امانت مانده از اجداد ما
حفظ و آبادیش فرض گردن ما و شماست
ارتقای مهر میهن بسته با دانش بود

چارهٔ درد وطن علم و فن ما و شماست
بهر عمران وطن از جان و دل کوشش کنیم
زانکه آبادیش خدمت کردن ما و شماست
در کمین باشد عدو از مکر او آگاه باش
دادن بریادی او خفتن ما و شماست
خودکش و بیگانه پرور گفتن ما تا بکی
این وطن محتاج با هم بودن ما و شماست
دشمن دیرین ما باشد فرنگ کینه جو
هر زمان او در کمین و رهنز ما و شماست
خون ما را خورده و آسایش از آن برده است
سال‌ها این کیک در پیراهن ما و شماست
هرکه از ما هست در خیر و شر ما هم‌نواست
هرکی دوری می‌کند او دشمن ما و شماست
هرکی بدخواه وطن باشد دو چشمش کور باد
هرکی خوشبین است چشم روشن ما و شماست
مار اندر آستین جا کرده «کوهی» خیر باد
تو بگو لاجول که این اهریمن ما و شماست

صدای صلح

خدا کند که بهار آید و خزان نشود
فسرده این گل و گلزار و بوستان نشود
جهان شود همه گلزار و عندلیبان شاد
ز هجر داغ دل زار عاشقان نشود
بود نشاط و خوشی و سرور در همه جا
به چشم هیچکس یک اشک غم روان نشود
گل مراد شگوفد به گلشن میهن
شگفته ماند و او پر پر از خزان نشود
شکسته پنجه بیداد و دست گلچین باد
خراب خانه آمال بلبلان نشود
دگر فضای خوش صلح صاف و روشن باد
ز نام جنگ دگر یاد در زبان نشود
اگر فضای مکدر در این وطن نبود
ز شام تیره سیه روز دوستان نشود
به آسمان وطن آفتاب آزادی
همیشه روشن و در ابر غم نهان نشود
درخت صلح کشد شاخ و سخت ز ریشه بود
به لرزه از اثر شورش زمان نشود
نهال صلح برومند و پر ثمر گردد

دچار آفت و آسیب بی‌امان نشود
همیشه گلشن آمال ما بود شاداب
خراب و خسته و پامال و پرزبان نشود
دگر به تیر جفا قلب مادری ندرد
دگر به داغ بشر زار و ناتوان نشود
دگر زیاد غم نوجوان فرزندش
قد چو تیر پدر هیچ‌گه کمان نشود
ز غم حزین و سیه پوش مادری نشود
به درد بی‌پدری زار طفلکان نشود
دگر منافع این ملت ستم دیده
دچار خشم تب‌آلود دشمنان نشود
دگر ز فقر و مرض رنگ بی‌نواى وطن
ز درد و فاقه، بمانند زعفران نشود
دگر صدای یتیمی و بیوه‌زاری
بلند بهر تقاضای آب و نان نشود
نوید می‌رسد از دل به گوش من «کوهی»
که هیچکس دگر از درد در فغان نشود

وطن

وطن بر دشت و دامانت بنازم
به صحرا و بیابانت بنازم
به کوه و دره‌ها و آب صافت
غریو آبشارانت بنازم
به وادی‌های مقبول و قشنگت
به گلزار و گلستانت بنازم
به دریا و به نهر و جویبارت
به آب چشمه سارانت بنازم
به سنگ و ریگ و بر هر ذره خاکت
به کوه و کوتل و کانت بنازم
به آن رنگ کبود آسمانت
به خورشید درخشانت بنازم
به کهسار بلند و پر ز برفت
به پرواز عقابانت بنازم
به هر سنگی که بالایش نشسته
صدای نای چوپانت بنازم
برای پاک‌سازی از کثافات
به سیلاب و به طوفانت بنازم
به مردان دلیر و سلحشورت

به آن شمشیر عریانت بنازم
به شب‌ها چلچراغ اخترانت
به ماه پرتو افشانت بنازم
به کیف شام و فیض بامدادت
به انوار زر افشانت بنازم
به نام نامی مردان رزمت
به تاریخ درخشانت بنازم
به دانش آوران نامدارت
به فرهنگ و به عرفانت بنازم
به بوریحان و بهزاد و سنایی
به جامی عبدالرحمانت بنازم
جلال‌الدین و رازی ابن سینا
جمال‌الدین افغانت بنازم
به شهر و روستا و قریه هایت
به آباد و به ویرانت بنازم
به کابل زادگاه قهرمانان
حماسه آفرینانت بنازم
بروی دشمنان ننگ و ناموس
به شورش‌ها و عصیانت بنازم
به بامین و آثار غریبش

به کاپیسا و پروانت بنازم
به مردان غیور پکتیانا
به غور و زابلستانت بنازم
به هلمند و فراه و بادغیست
به نیمروز و شبرغانت بنازم
هرات و فاریاب و قندهارت
به ننگرهار و لغمانت بنازم
به وردک و به پکتیکا و به لوگر
کنرها و سمنگانت بنازم
تخارستان و بلخ و کندز تو
به غزنی و بدخشانت بنازم
به هندو، کوه بابا و سیه کوه
سفید کوه و سلیمانان بنازم
به دریای هری رود و فراه رود
به پنج و موج و طوفانت بنازم
به هلمند و به آمو و به کوکچه
به امواج خروشانان بنازم
به مرغاب و علیشنگ و علینگار
به پنجشیر و به واخانان بنازم
به شهر کابل و دریای لوگر

ز بالا تا به پایانت بنازم
به هر معدن که در قلب تو باشد
به پیدا و به پنهانت بنازم
به لعل و لاجورد، الماس و یاقوت
به دامن بدخشانت بنازم
به سنگ ریشه و کان زمرد
نمکسار کلفگانت بنازم
برای این وطن عشق تو «کوهی»
به اشعار پریشانت بنازم

ای جنگ لعنتی

ای جنگ لعنتی تو چه بیداد می کنی
وحشت به قلب خلق تو ایجاد می کنی
این قتل و غارت و همه ویران گری ز توست
هرجا که می رسی همه برباد می کنی
در سینه هر دلی که به امید می طپد
شادش نمی گذاری و ناشاد می کنی
هرجا امید راحت و آسودگی بود
آنجا هراس و واهمه بنیاد می کنی
هر جا که آرزوی خوشی و سعادت است
آنجا بنای درد و غم آباد می کنی
نفرین بتو و سایه نحس تو تا ابد
جز مرگ و غم به خلق، چه امداد می کنی
فرزند را تو از پدر و مادرش جدا
تو والدین فاقد اولاد می کنی
از آتش تو خشک و تر از بین می رود
از آتش جفا همه برباد می کنی
از وحشتت امید طرب می رود ز دل
شادی به دل به ناله و فریاد می کنی
ای هم وطن چرا نکنی صلح و آشتی

تا کی به گفت دشمن شیاد می کنی
ویرانی و کشاکش و غارت همین بس است
تا چند خاک بر سر خود باد می کنی
آخر به کیفر عمل خویش می رسی
آن وقت گفته‌های مرا یاد می کنی
خاک وطن برای تو مانند مادر است
با مادر وطن ز چه بیداد می کنی
جنگ از برای کی و برای چه بی خبر!!!
گاهی که دانه نیست درو و باد می کنی
این خاک چون ودیعه اجداد ما بود
نابود این امانت اجداد می کنی
«کوهی» بگو به جنگ طلب از من این سخن
تا چند درد و فاجعه ایجاد می کنی

پرستوی صلح (قصبیده راجع به صلح و آشتی)

ای پرستو آمدی خوش آمدی تشریف آر
ای بشارت‌آور ایام مسعود بهار
خاطر آسوده اندر آشیان خود بیا
آشیانت همچنان در سقف می‌باشد تیار
باز اندر لانه خود خوش بیا و خوش نشین
با دل بیغم بیا و تخم تو آنجا گذار
دگر آزاری نباشد چوچه گانت را در آن
زانکه آنجا ره ندارد دشمنان نابکار
هرکجا خواهد دلت آزاد بال و پر گشا
هر ندا خواهی بخوان و هر چه خواهی ناله دار
ای پرستو مرغک زیبا و مقبول و قشنگ
چشم مروارید آسا پر همه نقش و نگار
آمدی خوش آمدی ای مرغک میمون قدم
ای پیام آرنده و ای پیک فصل نو بهار
آن بهاری کز ورودش شاد گردد جان و تن
رخ دهد در قلب‌ها شور و نشاط بی‌شمار
آن بهاران کز ورودش شاد و خرم می‌شود
قلب‌های خسته از سرمای سخت روزگار
آن بهاران کز ورودش سبز و رنگین می‌شود

باغ و راغ و وادی و دامان و دشت و کوهسار
آن بهاری کز ورودش اشک مینو می شود
گلشن و گلزار و باغ و بوستان و کشتزار
آن بهاری کز ورودش شور بر پا می کند
در نشیب کوهساران ناله های آبخار
آن بهاری کز ورودش محشری برپا کند
نغمه های عنده لیب و قمری و کبک و هزار
آن بهاری کز سیاه و از سفیدش فرق نیست
هست یکسان و مساوی نزد او لیل و نهار
آن بهاری کز ورودش گل سرگل می رسد
لاله و صحرا و دشت و ارغوان در کوهسار
این بهار امسال دارد امتیاز بس عظیم
کز ورودش میتوان بنمود هر کس افتخار
چون به صلح و آشتی گردیده توام نام او
می باید داد از صلح و صفا او را شعار
سال خوش را از بهارش باید استقبال کرد
زانکه سال نیک دارد از بهارش اعتبار
فال خوش گیریم امسال این بهار تازه را
زانکه از فیض ورودش صلح گردد استوار
دیگر از جنگ و ستیز و غارت و قتل قتال

خاطری غمگین نگرده نی شود قلبی فگار
دیگر از راکت نگرده خانه هستی خراب
هیچ جایی رخ نخواهد داد دیگر انفجار
دیگر از مرگ پدر طفلی نگرده بی‌پناه
مادری از مرگ فرزندش نگرده داغدار
دیگر از مرگ پسر خون ناید از چشم پدر
کور و نابینا نگرده چشم وی در انتظار
تازه دامادی دگر بی‌جا نگرده غرق خون
نو عروسی از غم شوهر نگرده سوگوار
خواهری داغ برادر را نبیند بعد از این
چشم امیدی ز نومیدی نگرده اشکبار
دیگر از بغض و عداوت پاک گردد قلب‌ها
کس نخواهد یاد کرد از دشمنی‌ها این بار
مکتبی کی بعد ازین از آتش بیداد سوخت
دانش آموزی دگر بسته نمی‌گردد به دار
شعله آتش نخواهد سوخت اوراق کتاب
از جفا در خون نه غلطلد پیکر آموزگار
دوستان یکدل شوند و با محبت هم‌قرین
دشمنان گردند رسوا و زیون و شرمسار
گوشت از ناخن کجا گردد جدا هرگز دگر

دوستان گیرند دیگر در کنار هم قرار
باز دور افتاده گان نزدیک با هم می شوند
با هزاران اشتیاق شادی و بوس و کنار
بعد از این راه و پل و مسجد نخواهد شد خراب
کس نمی خواهد دگر ویرانه ببند این دیار
ما کنون باهم وطن دیگر شگوفان می کنیم
میهن محبوب ما دیگر نماند خاکسار
دست با هم داده سوی امن و پیروزی رویم
پیر و برنا مرد و زن، طفل و کلان این دیار
از بهم افتادن ما دشمنان خوش می شوند
خوش نباید ساخت از خود دشمنان نابکار
جای ویرانی کنون آباد می گردد وطن
هر کجا ویرانه باشد پشت هم گردد تیار
یارب اندر کشور ما جنگ را نابود ساز
از برای ما عطا فرمای صلح پایدار
آتش جنگ و نفاق و کینه را خاموش کن
ملت ما را دگر آرام و آسوده بدار
«کوهی» از فضل تو خواهد ای خدا امن و امان
آنچنان امنی که باشد تا قیامت پایدار

با هم ما شویم

ای وطنداران بیائید ترک تو و ما کنیم
متحد گردیم و دوری از جدایی‌ها کنیم
با قلوب پاک در آغوش یکدیگر رویم
روی هم بوسیم و رفع این کدورت‌ها کنیم
ما به یک کشتی نشسته سوی یک مطلب روان
با دو چشم باز راه خویش را پیدا کنیم
با جبین باز و با صدق صفا و آشتی
فکر در آبادی این کشور زیبا کنیم
وقت آن باشد که بهر خدمت این مرز و بوم
پاچه خود بر زنیم و آستین بالا کنیم
آشتی و صلح و آرامی اساس زندگیست
با محبت بعد از این ترک خصومت‌ها کنیم
ما بحرف این و آن دیگر نباید گوش داد
از سخن‌های غرض آلودشان حاشا کنیم
بارها ما را میان خویشتن افکنده اند
دشمنان کینه توز خویش را رسوا کنیم
آخر این قتل و قتال کشت و خون از بهر چی
تا به کی خون برادر را بزیر پا کنیم
این وطن از ما و اهل آن برادرهای ما

تا بکی در بین خود هنگامه سازی‌ها کنیم
این وطن باشد امانت از پدرها بهر ما
پس چرا ویرانگری در خانه آبا کنیم
غیر ویرانی چی می‌آرد بما جنگ و نفاق
ضد آن باید صدای خویش را بالا کنیم
چاره سازی کرد باید این تباهی با خرد
پس چه سود از بعد مرگ افسوس و واویلا کرد
خان و مان سوزست این جنگ و جدال بی‌جهت
نیست لازم تا دگر این فتنه‌ها بر پا کنیم
دیگر از جنگ و ستیز و قتل و غارت بس کنیم
خاک خود آباد و جبران خرابی‌ها کنیم
با همه سعی و تلاش پر دوام و بی‌دریغ
زین وطن نابود ننگ نارسایی‌ها کنیم
دی به میهن چون گذشت امروز آن چون نگذرد
حال، بهر این وطن اندیشه فردا کنیم
بی‌مبالاتی ما «کوهی» وطن را زار ساخت
در پی تعمیر آن تا چند استغنا کنیم

بنام حصول استقلال وطن

وطن همیشه ترا بختیار می‌خواهم
شکوه و شوکتت از کردگار می‌خواهم
مدام فضل خداوند یار و یاور تو
ز آفت و ز بلا رستگار می‌خواهم
بلند بیرق تو در فضای آزادی
همیشه بهر تو این افتخار می‌خواهم
به آسمان بلند تو مهر آزادی
مدام روشن و پرتو نثار می‌خواهم
برای تو همه آبادی و شگوفائی
برای اهل تو امن و قرار می‌خواهم
مباد تیره فضای تو از بلای نفاق
فضای روشن تو بی‌غبار می‌خواهم
به پیشرفت و ترقی و اوج خوشبختی
تورا یگانه درین روزگار می‌خواهم
همیشه خرم و شاداب دشت و دامانت
زمین بایر تو کشتزار می‌خواهم
که تا جهان بود و آسمان نظم فلک
تورا و نام تورا پایدار می‌خواهم

بدوستان تو شادی و عیش آرامی
دلی عدوی ترا بیقرار می خواهم
دعای من شب روز این چنین بود «کوهی»
نگهدار تو پروردگار می خواهم

۲۷ اسد ۶۷

خطاب به اهل وطن

ای اهل وطن جنبش و جولان مگذارید
این ملک چنین زار و پریشان مگذارید
زین وضع شما دشمن دیرینه به رقص است
وقعی به نشاط دل آنان مگذارید
زین جنگ و جدل سخت پریشان شده میهن
این خاک دگر خسته و ویران مگذارید
خون از دل و از دیده این خلق روان است
چشم دلی این خلق بگریان مگذارید
فریاد و فغان همه بالاست به افلاک
از کینه دل غمزده نالان مگذارید
این شعله این جنگ سراپای وطن سوخت
این ملک درین آتش سوزان مگذارید
دشمن هوس خوردن این ملک نموده
اندر دهندش دانه دندان مگذارید
این خصم جفاکار بود شهره به بیداد
این پیکره در پنجه گرگان مگذارید
با غارت ما باز کمر بسته حریفان
ناموس وطن در کف دزدان مگذارید

با حيله و نيرنگ من و تو بهم انداخت
هرگز پس از ين گوش بدستان مگذاريد

در وصف کابل

خوشا کابل خوشا این نو بهارش
پر از موج شگوفه شاخ سارش
به باغش هر درختی خرمن گل
زمردفام باشد سبزه زارش
خوشا تفریح گاه و پارک هایش
کنار شهرنو هم از نگارش
خوشا این شهر عشرت زای دلها
مبادا چشم زخم از روزگارش
خوشا دامان پر از ارغوانش
خوشا کوه پایه‌های استوارش
به کوه شیر دروازه نظر کن
نگر دیوارهای یادگارش
هزاران قصه و حماسه دارد
شکوه بارهٔ بالا حصارش
بیا خواجه صفا و پنجهٔ شاه
چو آب زندگانی چشمه سارش
زیارت کن تمیم آن شاه انصار
که بوی جنت آید از مزارش
بود قلب وطن این شهر زیبا

خداوند از حوادث باد یارش
بود مشهور نام او به عالم
خوشا تاریخ پر از افتخارش
بود این شهر مهد قهرمانان
که هر یک هست از جان پاسدارش
بود ثبت دل تاریخ کشور
همه جنگ آوران نامدارش
بود این شهر جای آن جوانان
که هر یک جان دهد در ره گذارش
میان آن چه دریای روانه
که سر سبز است از وی کشتزارش
خوشا آن آفتاب روشن آن
خوشا آن آسمان بی غبارش
بنازم عاشقان و عارفان را
که در هر قلب باشد اعتبارش
بود شاه دو شمشیره به شهرت
به عباس است پیوند تبارش
همیشه آرزومند است «کوهی»
که بینم در پناه کردگارش

نابود باد راکت

یارب خراب گردد این دستگاه راکت
نابود و محو گردد پرتابگاه راکت
خاموش تا ابد باد آواز دلخراشش
یارب دگر نخیزد دود سیاه راکت
نامش مباد هرگز در لست سیر تکنیک
یارب که پاس گردد حکم فنای راکت
این پیشرفت کارش زین شعله و شرارش
خلق جهان بگردد آخر تباه راکت
این سنگ آسمانی جز مرگ ناگهانی
دیگر مکن توقع از پیشگاه راکت
ویران کند، بسوزد در خاک و خون کشاند
جز این نمی‌توان یافت در رسم و راه راکت
«کوهی» ندای مرگست این انفجار هر دم
این فیرها پیاپی شام و پگاه راکت

به مناسبت روز حصول استقلال

یاد ایام فرحبخش بهاران وطن
یاد گلگشت گل و سیر گلستان وطن
جلوه‌های داشت در این باغ گل‌های امید
یار شور و شوق و آوای هزاران وطن
سبزه می‌بالید از باران رحمت در چمن
سرخ چون آتش ز خویش لاله دامان وطن
نبض هستی مژده بخشای حیات تازه بود
می‌طپید از جوش خون شوق شریان وطن
گردش چرخ فلک می‌گشت اندر کام دل
بود با آن سرکشی گردون به فرمان وطن
یاد ایامی که ثبت دفتر تاریخ گشت
واژه آزادی مکتوب عنوان وطن
رایت آزادی ما گشت در گردون بلند
تا نمایاند به عالم شوکت و شان وطن
پنجه نور سحر دم جامه شب را درید
مهر آزادی برآمد از گریبان وطن
یاد آن فرصت که می‌لرزید میدان نبرد
از هجوم و از غریو قهرمانان وطن
یاد ایامی که با شمشیر رقص داشتند

از صفوف دشمن بد خواه مردان وطن
یاد ایامی که در میدان جانبازی چوگوی
می پرید هر سو سر دشمن به چوگان وطن
حاصل خون شهیدانست استقلال ما
شاد بادا تا ابد روح شهیدان وطن
مدتی رنج و اسارت بود دامن گیر ما
شهد آزادی رسید و ساخت درمان وطن
حفظ آزادی کنون فرض است به هر مرد و زن
تا شود محکم ز استقلال بنیان وطن
علم و دانش با عث آبادی میهن بود
درس ها آموخت باید از دبستان وطن
کار و کوشش راز خوشبختی هر ملت بود
جنبشی در کار خیز، ای کارمندان وطن
کوتهی اندر فلاحت قحط و بدبختی دهد
سعی کن اندر زراعت مرد دهقان وطن
هست نیرو و توان مملکت نسل جوان
همتی با کار و کوشش نوجوانان وطن
هیچ چیزی نیست «کوهی» خوشتر از حب وطن
هستی خود را بپاید کرد قربان وطن ۲۸ اسد ۱۳۶۸

به مناسبت شصت و پنجمین سال روز جشن استقلال

نسیم خوشگوار از جانب کهسار می آید
شمیم مشکبار از جانب گلزار می آید
صدای شادمانی از درو دیوار می آید
به گوش از هر طرف آهنگ ساز و تار می آید
نمی گنجد کسی از خرمی در پیراهن امروز
که برپا گشته جشن ملت و قوم وطن امروز
جلال و حشمت امروز را ممتاز می بینم
در عیش و طرب در هر کناری باز می بینم
وطن را با نشاط و خرمی دمساز می بینم
که بال دولت و اقبال در پرواز می بینم
ز شادی غنچه امید دلها باز گردیده
که روز با شکوه جشن ما آغاز گردیده
دل از فر مسرت در هوا بکشوده بال امروز
رسیده نعمت پر ارج بی نقص و زوال امروز
ندارد خاطر ما رنج و اندوه و جلال امروز
مشام جان معطر گشته از بوی وصال امروز
که شصت و پنجمین جشن وطن ایجاد گردیده
وطن امروز از چنگ عدو آزاد گردیده

خوشا این جشن استقلال روز افتخار ما
برات عشرت شادی و عید نوبهار ما
سرور و راحت امید و آرام و قرار ما
یگانه آرزوی ملت و ملک دیار ما
غنا و دولت و اقبال و بخت و عز و شان ما
حیات و زندگی و هستی و روح و روان ما
چو حق بخشیده مارا گنج بی پایان آزادی
شده امروز ثابت حجت و برهان آزادی
شکوه و شوکت جاه و جلال و شان آزادی
نشان غیرت جانبازی مردان آزادی
به پاس حرمت و تعظیم او عالم چراغان است
تمام جاده و بازار شهر آئینه بندان است
سرد امروز تا گردیم ما ایثار استقلال
به نقد جان خود آئیم در بازار استقلال
شویم آگاه از کیفیت اسرار استقلال
دل خود را دهیم اندر کف دلدار استقلال
که یعنی در رفاه مادر مهین به جان کوشیم
برای حفظ استقلال محو دشمنان کوشیم
الا ای ملت پر شور و ای دلدادۀ مهین
نهالان برومند ادب پرورده مهین

شما هستید چون فرزند و نور دیده میهن
بود وابسته با سعی شما آینده میهن
برای حفظ استقلال این ملک وطن کوشید
ز پای سایه دامان مادر تا کفن کوشید
ز راز حفظ استقلال میهن با خبر گردیم
رفیق و مهربان و همنوا با یکدیگر گردیم
امین و صادق و خدمتگذار و خوش نظر گردیم
خیبر و فاضل و دانشور و صاحب هنر گردیم
به شمشیر و به علم و فن وطن را پاسبان باشیم
که تا دایم آزاد و حر و کامران باشیم
ز سعی و علم و دانش مملکت معمور می گردد
شب تاریکش از برق هنر پر نور می گردد
بلائی جهل و نادانی ز کشور دور می گردد
وطن از علم و دانش در جهان مشهور می گردد
دوام نعمت آزادی و آزادگان علمست
عطای پر جلال خالق کون و مکان علمست
خوش آن قومی که علمش دستگیر و رهنما باشد
خوش آن ملت که در علم و معرف پیشوا باشد
طریق شیوه افراد او صدق و صفا باشد
برای حفظ استقلال میهن جان فدا باشد

همه از جان و دل دلدادهٔ عشق وطن باشد
چو «کوهی» عاشق بهبود ملک خویشان باشد

اول سنبله ۱۳۶۵

استقلال

مايه افتخار استقلال
دولت پايدار استقلال
خوب شد آمدی به ميهن ما
داشتيم انتظار استقلال
شده از فيض مقدم تو وطن
صاحب اعتبار استقلال
راست گويم که بی تو نيست دگر
به دل ما قرار استقلال
ای ز شمشير عاشقان وطن
اثر و يادگار استقلال
از تو گرديده پرچم ميهن
به جهان استوار استقلال
بی وجود تو اهل عزت را
زندگی ننگ و عار استقلال
از تو گرديده سرنوشت وطن
بود هم بختيار استقلال
از تو در نام قوم افزوده
عز و جاه و وقار استقلال
گشته افغانستان و شوکت تو

نامی و نامدار استقلال
از بلای زمان و وجور فلک
حافظت کردگار استقلال
یا الهی که تا ابد باشی
به وطن برقرار استقلال
ما اسارت به خویش نپسندیم
هست ما را شعار استقلال
گرد شمع رخت به رقص گردیم
همه پروانه وار استقلال
هست بر طبع تو چسان «کوهی»
چقدر خوشگوار استقلال

خیال پردازی قلم در یاد شهدای وطن

سحرگاهی و صبح عطر آگین
سبک برخواستم از خواب سنگین
جهان پر نور و بلبل در نوا بود
نسیم دلکش و راحت فزا بود
نمودم عزم تنظیف و طهارت
و هم تا خرمن عصیان بغاوت
ادا کردم نماز صبحگاهی
نمودم رو به درگاه الهی
به جا آوردم ارکان عبادت
چو فارغ گشتم از اوراد و طاعت
هوا بنمود در طبعم گوارا
معطر مرمری چون مشک سارا
برون رفتم به عزم سیر و گلگشت
نهادم رو بطرف دامن و دشت
گهی در کوه و گه در باغ رفتم
گهی در گلشن و در راغ رفتم
همی کردم به هر جانب نظاره
که تا غم را کنم از دل کناره
که آنکه بر رسیدم در مزاری

مزاری نه که رنگین لاله زاری
فضای دلفریبش جنت آگین
گلستانی بسی شاداب و رنگین
بسی گل‌های زیبا در میانش
که بودی دست قدرت باغبانش
نمودی هر گلش در چشم بینا
شراب آتشین در جام مینا
چو در آن گلشن زیبا رسیدم
دمی از رنج منزل آرمیدم
فتادم مست و بی‌خود در کنارش
شدم مشغول سیر لاله زارش
چو می‌خواران سرخوش نشه گشتم
فرو در عالم اندیشه گشتم
درین دم رفت عقل و هوش از سر
نفهمیدم به حال خویش دیگر
که خوابم برد یا بیدار بودم
که در بی‌هوشی یا هوشیار بودم
بدیدم خویش را در بوستانی
عجایب گلشنی و گلستانی
ندانستم که انجامش کجا بود

وسیع و بی حد و بی انتها بود
میانش قصرهای با تجمل
بناهای بلند پر تسلسل
شمارش را ندانستم که چند است
که از عقل بنی آدم بلند است
به صحنش بود جاری جویباری
شراب و شیر و شهد خوشگواری
درختانش ز بس بالا کشیده
توگویی سر به افلاکش رسیده
چو گویم وصف آن ماوای پر نور
که از عqlم بود فرسنگ ها دور
ندارد قدرت و صفش زیانم
بود قاصر ز تحریفش زیانم
دران ماوا چو هر جا می رسیدم
لب از حیرت بدنان می گزیدم
همی گشتم غریق بحر سودا
که رازش بهر من گردد هویدا
ز وصفش اندک استادی سخن گفت
تأمل کرد جنات العدل گفت
درین اندیشه با خود می تپیدم

که ناگه شور و غوغائی شنیدم
گرفتم راه آن آواز مطلوب
بدیدم بیشه زیبا و مرغوب
بدیدم ناگهان جمع غفیری
جوانان نکو و بی نظیری
که بودی در نگاهم روی اوشان
ز نور همچو خورشیدی درخشان
ملبس هر یکی از پای تا سر
به گلگون جامه دیبای احمر
به آن زیبا لباس با تجمل
نمودی هر یکش چون خرمن گل
بدیدم در میان یک سرخ پوشی
جوان خوشگل و با عقل هوشی
که بودی با همه خوشخوی خوشبین
همه در گرد او چون ماه و پروین
نمودی از همه با شوکت و شان
که گوپی بود او سردار اوشان
نوی سرخ بالای سرش بود
که او سرور دگرها لشکرش بود
همه بودند از شادی خروشان

که گویا بود امروز جوشن شان
همه در وجد و در فریاد بودند
فرو در عیش و عشرت شاد بودند
در آنجا جمله گی مسرور بودند
همه از رنج و زحمت دور بودند
چو دیدم حال اوشان را بدین سان
قدم بگذاشتم برا سوی اوشان
سلامی کردم و آنجا استادم
زبان در مدح آن اختر گشادم
چو بشنید از سلام من جنابش
به نرمی داد آن سرور جوابش
تلطف کرد و در نزدش مرا خواند
کنار خویشتن از لطف بنشانند
ز مطلوبیم تو گوئی با خبر بود
بجا صاحب دل صاحب نظر بود
چنین تشریح داد آن مرد دانا
بیانش می کنم اینک سراپا
که ما از بهر میهن کشتگانیم
بخون خویشتن آغشته گانیم
شهید راه استقلال کشور

فدای شوکت اجداد کشور
همه قربان ملک و خاک و دینیم
درین منزل که تو هستی دفینیم
همه مقتول دست دشمنانیم
فدای این دیار باستانیم
چو دشمن کرد قصد خاک ما را
که سازد بلع خاک پاک ما را
گذشتیم از حیات از مال و از سر
کشیدیم نعره الله اکبر
به رویش تاختیم از جان و از دل
که تا باشیم با آنها مقابل
به رویش تاختیم از صدق و ایمان
مقابل با صدش یکتن شهیدان
نمودیم آنچنان یک کارزاری
که در تاریخ ماند یادگاری
هزاران از سپاه دشمنان رفت
ز ما هم یک تی چند از میان رفت
که تا رفت از کف ما جبه خانه
نماند از آن برای ما نشانه
به جنگ تن بتن کردیم اقدام

ز هنگام سحر تا اول شام
به آنها درس عبرت یاد دادیم
بسی زانها دگر برباد دادیم
چو دشمن خویش را خوار و زیون دید
بسی افراد خود در خاک و خون دید
ز راه حيله نیم شب نهانی
هجوم آورد طور ناگهانی
نمودند حمله آن شب در سر ما
به خون گلرنگ گردید پیکر ما
کنون با اینچنین جاه جلالیم
به عیش جاودانی بی زوالیم
به راحت در بهشت جاودانیم
نهایت پر نشاط و شادمانیم
بود اینجای خاک و مدفن ما
بود این جای عالی مامن ما
بود این لاله زار ز ما نشانی
همه مشغول عیش و کامرانی
بود این بقیه خوش مضمهر ما
که در قلبش غنوده پیکر ما
ز لطف کردگار خود رضائیم

همه اندر خور حور و عطائیم
ز لطف عام ایزد بی‌نیازیم
همیشه سر بلند و سرفرازیم
اگر دشمن به ما جور و جفا کرد
خدای ما به ما جنت عطا کرد
اگر بر ما برفت آن جور و بیداد
وطن الحمد لله گشت آزاد
اگر ما کشته دست عدوئیم
همیشه سر بلند و سرخ روئیم
کنون ما از شما امیدواریم
وطن را با شما اکنون گذاریم
شما مسئول این خاک و دیارید
شما آینده‌اش را عهده دارید
برای این وطن خدمت نمائید
وطن را بهتر از جنت نمائید
که تا خاک وطن آباد گردد
دل اهل وطن تا شاد گردد

نفرین به جنگ

یارب از اوراق هستی محو بادا نام جنگ
تا نسوزد هیچ کس در آتش و آلام جنگ
است دست آورد آن درد و سیه روزی و غم
نیست جز رنج و مصیبت تحفه ایام جنگ
نیست خیری در وجود این بلای پر زیان
غیر نابودی نباشد اول و انجام جنگ
جان و مال و مسکن ماوای درگیر ستیز
بلع می گردد فرو یکبارگی در کام جنگ
فلج گردد تا ابد دستی که ریزد طرح آن
پای قاصد بشکند تا ناورد پیغام جنگ
یک جهان نفرین و لعنت بر چنان سنگین دلی
کو به جای صلح و امنیت کند اقدام جنگ
شاد آن مرغی که دایم پرزند در اوج صلح
وای آن صیدی که گردد مبتلا در دام جنگ
آتش جنگ و نفاق و کینه می سوزد جهان
نیست بدبختی دیگر بدتر از اهرام جنگ
روز و شب با محنت و اندوه می آید بسر
بگذرد با دهشت و تشویش صبح و شام جنگ

می‌شود «کوهی» خراب آخر جهان از این بلا
غیر نابودی نباشد آخر و فرجام جنگ

نام زیبای وطن

شوق می جوشد به دل از نام زیبای وطن
از دل و جان گشته ام مفتون و شیدای وطن
خاک آن اندر نظر خوشتر ز سیم و زر بود
آب روی کشت هستی جوی و دریای وطن
از دُر و فیروزه و یاقوت وز الماس و لعل
در نگاهم کم نباشد سنگ خارای وطن
آنچه از لطف و محبت در کنار مادر است
هست در آغوش گرم راحت افزای وطن
ای وطنداران خدا را از تفرق بگذرید
تا به کی باشد چنین آشفته‌گی های وطن
هر یکی بهتر بود در چشم از باغ ارم
باغ و راغ و گلستان و دشت و صحرای وطن
از برای ارتقای خاک خدمت لازم است
فرض باشد خدمتش بالای ابنای وطن
خدمت و صدق و صفا و وحدت و آزادگی
دایم از ما و شما باشد تمنای وطن
دشمنان دارند قصد خوردن و بلع وطن
پاره باید کرد با هم اعدای وطن

هرکه مهر این وطن در قلب خود می‌پرورد
نیست فارغ یکدمی از فکر و سودای وطن
نیست «کوهی» انتخاب واژه در نزد من
بهتر از حرف و کلام و لفظ و معنای وطن

ای میهن من

ای میهن من فضل خدا یار تو باشد
از گردش ایام مددگار تو باشد
خواهم که خداوند ز آفات و حوادث
او حافظ و حامی و نگهدار تو باشد
شرمنده و مغلوب و پریشان و سیه رو
هر جا که بود دشمن غدار تو باشد
شاداب و تر و تازه و پر از گل امید
باغ و چمن و گلشن و گلزار تو باشد
آباد و پر از عشرت و شاد و طرب انگیز
دشت و دمن و وادی و کهسار تو باشد
هر روز تو عید و شب تو باد براتی
جشن و طرب هر ساعت و هر پار تو باشد
یارب نشود تا ابد آسوده و آرام
گر چرخ فلک در پی آزار تو باشد
مهد ادب و مردم آزاد و سلحشور
گر نام گذاریم سزاوار تو باشد
با فتح و ظفر بر رخ اعلای تو داریم
پیروز و قوی عسکر بیدار تو باشد

اولاد تو با دانش پرکار و هنر ور
در خدمت تو حاضر و همکار تو باشد
از ماحصل بذر و ز تولید صنایع
با داد و ستد گرمی بازار تو باشد
با صلح و به آرامی و امنیت و راحت
تا دور جهان است سروکار تو باشد
ای میهن زیبای من ای مامن مردان
«کوهی» تو مشتاق و هوادار تو باشد

کابل پرورشگاه آزاده‌گان

الا کابل ای شهر جنت نشان
الا مامن مردم قهرمان
الا پرورشگاه آزادگان من
الا کابل ای قلب افغانستان
ترا می‌ستایم که جان منی
نه جانم که روح روان منی
الا کابل ای شهر زیبای ما
فروغ دل و چشم بینای ما
به امید تو شاد دل‌های ما
همه آرزو و تمنای ما
ندانم به وصفت چه سازم بیان
که چون خامه گردیده ام ناتوان
بود کوهسارت بلند و متین
به دورت کشیده حصار حصین
ترا حلقه کرده چو انگشترین
توئی در میانش درخشان نگین
به این موقعیت به آب و هوا
چه سان همسر تو شود جینوا
چگویم من از فصل نیسان تو

هوای لطیف بهاران تو
ز جوش گل و از گلستان تو
ز سرسبزی مرغزاران تو
هوایت درین فصل جان میدهد
نفس در دل مردگان میدهد
هوایت بسی دلکش و خوشگوار
لطیف و پر از فرحت و سازگار
دهد بر دل بی‌قراران قرار
تماشای شهر نو و زرنگار
اگر گویمت رشک باغ ارم
بجا باشد از وی نباشی تو کم
چه گویم من از جنس خوبان تو
ز زیبایی نازنینان تو
ز زلف و رخ ماهرویان تو
زدل بردن دلربایان تو
نه ماهست مثلش نه حور و پری
به این صورت و سیرت و دلبری
به قلب تو باشد چه دریا روان
خروشان و جوشان و بی‌خود روان
به هنگام مستی چو موج طپان

چون تند اژده‌ها مست و غرش کنان
کنارش نموده به هر جا بنا
عمارات مقبول و سر در هوا
بنازم به تاریخ رخشان تو
به بی‌نیازی شیر مردان تو
به توغ مزار شهیدان تو
به آزادی و شوکت و شان تو
بنام تو گنبد جهان روشن است
از آن افتخارات مرد و زن است
بود نام تو شهره در روزگار
چه امروز و چه اندر ایام پار
ز تاریخ بگذشته ات یادگار
همان باره و برج بالاحصار
کنار چمن مسجد عیدگاه
ز شان و شکوه تو مانده گواه
بنای پر از ابهت و استوار
که در قلب جاده گرفته قرار
سپاهی گمنام را یادگار
ز مردان رزمندهٔ این دیار
که در راه میهن بدادند جان

که گمنام اما به نام و نشان
به یاد آورد چته‌ها ترا
بمانند چون اژدها ترا
ز هر صنف بازارهای ترا
پراز شور و پراز صدای تر
کنم یاد از شوربازار تو
ز مردان پر رزم و هوشیار تو
درود و دعا باد با صد زیان
به شاه دو شمشیره و عاشقان
تمیم و جبیر آن دو جنت مکان
به دیگر شهیدان آن آستان
که هریک ز اصحاب پیغمبر اند
همش افتخارات این کشور اند
پل خشتی آن مسجد پر بنام
به آن گنبد سبز فیروزه فام
که باشد عبادتگه خاص و عام
به محراب و با منبرش صد سلام
که دارد قیام و قعود و نماز
بود مرجع فیض و راز و نیاز
ستاده به تمکین فر و وقار

مناری ز آزادی این دیار
ز دوران غازی امان یادگار
به نام شهیدان آن روزگار
بود تا ابد استوار و بنا
که تا شیب عالم نبیند گزند
الا شهر پاینده نام تو باد
همیشه وجود و دوام تو باد
خوشی‌های عالم به کام تو باد
همی بخت و طالع غلام تو باد
بود اهلت آسوده و کامگار
نبیند پریشانی از روزگار

دوست دارم این وطن را

ای وطن من دوست دارم خاکزاران ترا
دشت و صحرای تو، هامون و بیابان ترا
دره‌های سبز و وادی‌های شاداب ترا
سنگ و خاک و تپه‌ها و کوهساران ترا
راه‌های پرخم و پیچ تو همچون اژدها
سنگ کوتل‌های پر از معدن و کان ترا
ابره‌های تیره و تار تو رعد و برق تو
همچو آب زندگانی برف و باران ترا
سیل‌های تند و تیز و چشمه و جوبار تو
آب دریا‌های سر مست و خروشان ترا
بوستان مرغزار و گلشن و گلزار تو
باغ‌های میوه دار و کشتزاران ترا
نالۀ قمری و کبک و عندلیب و ساره ات
در چنار و کوه و در گلزار و دامان ترا
شورهای رمه‌ها و گله‌ها شام و سحر
نالۀ و آهنگ و سوز نای چوپان ترا
اختلاف اعتدال چهار فصل سال تو
تیر و تابستان و نپسان و زمستان ترا
ملت با غیرت و مردانه و با همت

هززه و ازبیک و تاجیکان و افغان ترا
کارگرهای تو و تولید مصنوعات شان
بازوی پر قوت و پر زور دهقان ترا
بیرق سه رنگ تو رقصنده در اوج هوا
در قطار مملکت ها شوکت و شان ترا
جان نثاری های مردان ره آزادیت
بیرق و توغ سرخاک شهیدان ترا
نعره الله اکبر با هجوم همچو سیل
حمله های همچو طوفان جوانان ترا
با شلیک آتش مرعی به روی دشمنان
بر رخ عدو صف آراپی مردان ترا
آنچه را «کوهی» نمی خواهد برایت تا ابد
حالت افسرده و وضع پریشان ترا

۱۰ حوت ۱۳۶۹

مخمس در آرزوی صلح

این چه وضعیست که در روی جهان است امروز
ترس و تشویش به قلب همه گانست امروز
آتش تفرقه و فتنه عیان است امروز
رنگ هر کس ز غم و غصه خزان است امروز
زنده گی راست بگویم غم جان است امروز
وضع این کره خاکی چقدر بغرنج است
این جهان گر به یک کیشیت رخ و شطرنج است
هر چه را می شنوی یک خبر پر رنج است
آبرو دست خوش جذب جر اسفنج است
همه از با عث فردا نگران است امروز
حال آشفته گیتی اگر این سان باشد
وای بر حالت آینده انسان باشد
عالمی طعمه یک آتش سوزان باشد
نه بشر باشد و نه عالم و حیوان باشد
زنده گی جانب یک مرگ روان است امروز
کاش اندیشه خصمانه فراموش شود
انفجارات اتومی همه خاموش شود
جاده صلح و صفا در همه جا روشن شود

مست از بادۀ قدرت شده، با هوش شود
سرکشی‌ها همه محتاج عنان است امروز
جنگ سیاره که یک طرح بسی پر خطر است
طرح بی‌حاصل و اقدام سراسر ضرر است
این عمل از نگه عقل خرد بی‌ثمر است
فکر نابودی و بربادی نوع بشر است
تو بدانی که در این ختم جهان است امروز
کاش در کره ما صلح سراسر باشد
کاش دل‌ها همه از مهر منور باشد
بین ما فاصله‌ها کاش که کمتر باشد
کاش هر فرد به هم یار و برادر باشد
با همی آرزوی روح و روان است امروز
کاش حرف من و تو هیچ نباشد به میان
از سفید و سیاه حرفی نبود روی زبان
کاش تبعیض و دوئی محو بگردد ز جهان
کاش کاخ ستم و ظلم بگردد ویران
صلح امید همه اهل جهان است امروز
زورمندان سبب رنج ضعیفان نشود
ظلم و بیداد و ستم هیچ به انسان نشود
آتش جنگ دگر هیچ فروزان نشود

دود باروت دگر بار نمایان نشود

صلح از بهر بقا فرض زمان است امروز

اختلافات به یک حسن نیت حل گردد

پکت و پیمان رقابت همه منحل گردد

زنگ هرگونه تجاوز همه معطل گردد

بیش از این وضع چرا تیره و مختل گردد؟

صلح از هرچه ضروری به جهان است امروز

مردم تحت اسارت همه آزاد شوند

دور از حلقهٔ پر حيلهٔ صياد شوند

فارغ از ظلم و جفا و همه بیداد شوند

برکنار از ستم خنجر جلاد شوند

زیستن زیر اثر بار گران است امروز

عوض اسلحه تولید غذا می گردید

خلق عالم ز شر فقر رها می گردید

فرض هر فرد بهر حال ادا می گردید

درد مخلوق ستمدیده دوا می گردید

مردمان طالب آزادی و نان است امروز

درد «کوهی» که پر از سوز و شرر می باشد

از غم و درد همه خلق خبر می باشد

درد او درد همه اهل بشر می باشد

دشمن ظلم‌گر و اهل ضرر می‌باشد
خوشی اش روز خوش دیگران است امروز

ترانهٔ وطن

ای وطن خواهم که خاک و کوه و دامانت شوم
از دل و جان آرزومندم که قربانت شوم
دره و وادی دشتت را فدا کردم بجان
صدقهٔ هر ذرهٔ خاک بیابانت شوم
رودبار و جوی و دریایت مرا آب حیات
غرق در شکر و سپاس برف و بارانت شوم
باغ و زاغ و گلشننت راحت فزای جان و دل
بلبل شور آفرین اندر گلستانت شوم
عاشق شوریده ام با هر بلست خاک تو
جان نثار سنگ و خاک و معدن و کانت شوم
آسمانت صاف خورشیدت بود روشن مدام
طالب پیروزمندی‌های دورانت شوم
هر شبت را آرزو دارم برات تازه
از خدا خواهان ایام شگوفانت شوم
روز استرداد آزادی تو باز آمده
غرق در شادی این جشن و چراغانت شوم
یاد مردانی که جان دادند اندر راه تو
مفتخر از یاد نام راد مردانت شوم
یاد مردانی که قربان اندر این ره گشته اند

من سخن پرداز از یاد دلیرانت شوم
شاد بادا روح پر فیض شهیدان وطن
گل‌فشان مشهد پاک شهیدانت شوم
افتخار نعمت آزادی بر ما خوشست
این همای بخت میهن من ثنا خوانت شوم
زنده‌گی ما بود مرهون ز آب و خاک تو
شاهد تمهید تاریخ درخشانست شوم
روز اردو گشته چون با نام آزادی فزون
تهنیت گویان این تمهید و عنوانت شوم
افتخار اردوی ما حفظ آزادی بود
سربلند از کارزار نوجوانانت شوم
خدمت میهن بود فرض همه اهل وطن
ای وطن بگذار کز خدمتگذارانت شوم
ای وطنداران برای این وطن خدمت کنید
من انیس کارمند و یار و دهقانت شوم
درد مهین هست محتاج علاج دست تو
منتظر با کوشش و رنج فراوانت شوم
با صداقت بهر کار این وطن آماده باش
تا بگیرم نامه و تحسین گویایت شوم
از خیانت کار میهن در هم و بر هم شود

آرزومند صلاهی قلب و ایمانت شوم
زشت باشد اختلاس و رشوت و ظلم و جفا
بعد از این امیدوار صدق و ایمانت شوم
از تقلب دور باش و از خیانت پر حذر
ور نه از قانون دست اندر گریبانت شوم
بگذر ای مامور از کاغذپرانی بعد از این
مانع از این کارهای نابسامانت شوم
از چه رو هرگز نمی‌دانی زیان احتکار
من فراخوان ندای حکم قرآنت شوم
از دو رویی و نفاق ای بی‌حیا شرعی بدار
باعث نفرین این اعمال پنهانت شوم
پند «کوهی» را شنو گر عاشق این میهنی
ای برادر من فدای دین و ایمانت شوم

مخمس زنگ خطر

یارب این چیست که عالم همه پر شور و شر است
آتش فتنه و آشوب به هر گوشه در است
قتل و غارتگری در نزد بسی یک هنر است
زنگ اهل خرد از دیدن این وضع کر است
عصر ما بد تر از آن دورهٔ عصر حجر است
همه از چرخ فلک محنت و غم می بارد
شش جهت بر سرما درد و الم می بارد
پشت در پشت بلاها پی هم می بارد
جای باران و هوا راکت و بم می بارد
زنده گی دستخوش یک عمل پر خطر است
وضع گیتیسست درین عصر بسی تیره و تار
زورمندان شده از خون ضعیفان سرشار
دست‌ها گشته دراز از پی چور و آزار
نیست در قلب کسی از غم آینده فرار
حال فردا پی امروز هم از بد بدتر است
مست از بادهٔ قدرت شده قدرتمندان
رحم و انصاف و مروت نبود در ایشان
هرچه دارند تلاش از پی تسخیر جهان
تیز کردند پی خوردن عالم دندان

همه گر بلع نمایند به فکر دگر است
زور امروز در این عالم ما قانون است
قتل و کشتار به هر جا همه روز افزون است
ظلم و بیداد فراوان ز حد افزون است
وضع دنیا ز بس آشفته و دگرگون است
زنده گی در غم و تشویش پر از درد سر است
عالم امروز به یک وهم و هراس است دچار
از بم و راکت و از اسلحه آتش بار
گر چنین است سلاح ذروی را انبار
محو و نابود شود اهل جهان آخر کار
انفجارات پیایی همه زنگ خطر است
آتش جنگ گر این گونه فروزان گردد
نظم عالم همگی بی سرو سامان گردد
این جهان از اثر فاجعه ویران گردد
همه خاکستر یک آتش سوزان گردد
کس نماند از این فاجعه جاننش بدر است
جنگ امروز تباهی جهان می باشد
نه من و تو و نه این و نه آن می باشد
محو و نابودی مرگ همگان می باشد
نه ز سیاره ما نام و نشان می باشد

صلح خواهید که در صلح نجات بشر است

کاش این فتنه گران یک کمک آدم گردند

خیر اندیش به حال همه عالم گردند

از سر صدق و صفا همدل و با هم گردند

بهر دل‌های فگار همه مرهم گردند

دد و دیوست کسانی که بفکر ضرر است

چه شود گر همه گان یار و برادر باشیم

همه با همدیگر هم یار و یاور باشیم

فوق و پائین نبود جمله برابر باشیم

خود گذر از غم خود در غم دیگر باشیم

این صفاتیست که آن در خور نسل بشر است

کاش از جنگ دگر هیچ نشانی نبود

به جز از صلح و صفا هیچ زمانی نبود

به جز از عیش و خوشی لحظه و آنی نبود

گل امید مصادف به خزانی نبود

صلح ، خوشبختی و اقبال و نشاط بشر است

چه شود گر همه مخلوق هم آهنگ شوند

دور از حيله و از خدعه و نیرنگ شوند

همه گان یکدل و یک وحدت و یکرنگ شوند

جانب صلح گرایند و ضد جنگ شوند

چه از این شیوه عالی تو بگو خوب تر است؟

این زمین بر همه پرنور و ضیا می خواهم

بهر این کره خود صلح و صفا می خواهم

الفت و مهر ز محبت همه جا می خواهم

صلح و امنیت عالم ز خدا می خواهم

تا که خود ثابت و سیاره به حال سفر است

به مناسبت دومین کنگره معلمین

تو ای معلم توئی رهنما
ترا هست در قلب نور و صفا
توئی آنکه انسان را رهبری
تویی آنکه روح و روان پروری
چراغ هدایت فروزان ز تو
همی گشته انسان، انسان از تو
که آموزنده علم و دانش توئی
وجود آور فهم و بینش توئی
زهی گنج علم از تو شد آشکار
پدید آور دولت پایدار
تویی وارث راه پیغمبران
تویی راه یابنده و راهدان
به تو فخر اولاد آدم بود
ز تو هرچه وصفی شود کم بود
تو اندیشه صلح و صفا می کنی
تو احسان بی حد بما می کنی
تو ما را بردی به ره صواب
به هر پرسش ما تو دادی جواب

جوابی که راه صوابی نمود
صوابی که بر حق جوابی نمود
به هر مشکلی راه حل داده ای
خواب خوش بی‌بدیل داده ای
ترا چون ستایش نباید نمود
بتو چون نگوئیم دایم درود
تو گم‌گشتگان را شدی رهنما
شدی بر کف کور چشمان عصا
بسی ره نمودی به هر کس سواد
که تا خوانش و خط بگیرند یاد
که فرق خطا را کنند از صواب
شود در ره زنده‌گی کامیاب
چه بهتر کزین راه دانا شوند
که از علم و دانش توانا شوند
چه خوش‌گفت آن سعدی نیک‌زاد
روانش همیشه خوش و شاد باد
«توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل‌پیر برنا بود»
بود علم و دانش به انسان ضرور
که نادان بود از خداوند دور

به درس معلم بده خوب گوش
به فرموده اش از سر صدق کوش
به حرفی که مگویدت هوشدار
که تا در دو عالم شوی رستگار
کسی در جهان است او شرمسار
که راضی ازو نیست آموزگار
چو دانش ترا شاد و خرم کند
سعادت برایت فراهم کند
برو علم و دانش از او یاد گیر
ره خدمت و قدر استاد گیر
چه خوش گفته سعدی روشن روان
که جایش بجنّت بود جاودان
« چو شمع از پی علم باید گداخت
که بی علم نتوان خدا را شناخت »
چو باشد معلم ترا راهبر
تو بهتر بدانش ز مادر پدر
چه مادر، پدر چشم و جان پرورد
که آموزنده روح و روان پرورد
بکن احترام و تو قدرش بدان
به او احترام است فرض زمان

هر آنکس که او قدر استاد کرد
به هر دو جهان خویش را شاد کرد
سخن کوتاه در نزد هر خاص و عام
معلم بود قابل احترام
شنیدیم که جشنی بنامش کنند
در آن انجمن احترامش کنند
چه خوبست این جشن و این احتفال
مباد ا خدایا در آنجا زوال
خدایا که این جشن فرخنده باد
همیشه به این نام پاینده باد
ازین رو بیامد به دل وجد و شور
مرا این تمنا به دل شد ضرور
که از روی اخلاص سازم ادا
کنم عرض تهنیت از او بجا
الا ای معلم تویی آفتاب
لطف تو عالم همه فیض باب
بود نام تو دائماً پایدار
پراز شان و از شوکت و افتخار
چه باید نویسم به عنوان تو
که باشد در او لایق شان تو

مرا هست وصف تو گفتن محال
زیان از بزرگی وصف تو لال
بجز اینقدر گفته خواهم توان
تویی عالم و فاضل و نکته دان
ز «کوهی» بتو ای معلم سلام
هزار آفرین و هزار احترام

۱۱/۶/۱۳۶۵

میهن را گلشن کنیم

دوستان آید تا آباد این میهن کنیم
دشت و صحرای وطن را از عمل گلشن کنیم
نیست ویرانی به خاک خویشتن هرگز روا
بعد از این اندیشه آبادی میهن کنیم
دست همدیگر فشاریم از ره صلح و صفا
تا یکی با گفته شیطان و اهریمن کنیم
این وطن چون مادر ما هست قدرش لازم است
پس چرا بی آبرو این مادر میهن کنیم
آتش بیداد را خاموش سازیم از وطن
مشعل علم و هنر در جای او روشن کنیم
از محبت همدیگر گیریم در آغوش تنگ
از طریق روی بوسی دست در گردن کنیم
ارتقای این وطن جوئیم با همبستگی
جد و جهد از بهر این منظور مرد و زن کنیم
از نفاق و از دوروی تا ابد دوری کنیم
بی جهت دیگر چرا این فکر ما و من کنیم
وحدت و همبستگی باید چنان در بین ما
روح هم گردیده جا در قالب یکتن کنیم

گوشت از ناخن دگر هرگز نخواهد شد جدا
بین هم نزدیک، دوری باید از دشمن کنیم
هست انگلیس و فرنگی دشمن تاریخ ما
از چه باور با کلام تاچر و ریگن کنیم
خواب و خور در آستان اجنبی ننگ است و عار
خانه خود این وطن را بهر خود مسکن کنیم
چین و اسرائیل خصم ما مسلمانان بود
لعنت و نفرین به اسرائیل و به پیکن کنیم
چال و نیرنگ سیا ما را به خاک و خون کشید
از چه رو باور به حرف پوچ این رهن کنیم
دامن مادر وطن از خار و خس سازیم پاک
لکه ننگ جهالت پاک از این دامن کنیم
از جدایی بهره می گیرند دشمن های ما
متفق بیرون سر از یک جیب پیراهن کنیم
بازوی دهقان خود باشیم دست کارگر
جنس مصنوعات وافر، غله را خرمن کنیم
از خردمندی و کار و زحمت و سعی و تلاش
خار چشم دشمنان این کوی و این برزن کنیم
دشمنان را فرصت دیگر نباید تا دهیم
چاه را آماده بر نابودی دشمن کنیم

هست «کوهی» را امید وحدت و همبستگی
تا همه هم بسته و این خاک را گلشن کنیم

آرزو

یارب به وطن هیچ دگر جنگ نباشد
از راکت و مرعی دگر آهنگ نباشد
از شعله باروت دگر دود نخیزد
خورشید وطن خیره و کم رنگ نباشد
دل‌های همه صاف چو آئینه مصفا
یارب که به آئینه دل زنگ نباشد
پرکینه و پرعقده نباشد دل فردی
در خاطره‌ها خدعه و نیرنگ نباشد
قلبی ز غم و درد دگر نشکند هرگز
در شیشه ناموس وطن سنگ نباشد
از وحشت و دهشت نبود هیچ نشانی
خُلق کسی از این ناحیه ها تنگ نباشد
یارب رسد این قافله در منزل مقصود
پائی که کشد بار وطن لنگ نباشد
هر قلب طرب خیز و پر از صلح و صفا باد
در ناصیه هیچ کس آژنگ نباشد
از علم و هنر باز شود راه ترقی
بی بهره کس از دانش و فرهنگ نباشد
بیهوده قبا و بدن تازه جوانی

در خون خود آغشته و گلرنگ نباشد
از جور و جفای فلک و گردش ایام
از درد و غم و جور و جفا سنگ نباشد
گریان نشود تازه عروس از غم شوهر
و زغم پدری را کمرش چنگ نباشد
«کوهی» بخداوند بیر دست دعا را
زین پس به وطن شور و شر و جنگ نباشد

وطن شاد بینمت

ای وطن ای میهنم با شوکت و شان بینمت
تا که دنیا هست آباد و شگوفان بینمت
از خزان یارب مباشد بر تو آسیب و گزند
دایماً شاداب از فیض بهاران بینمت
باد استقلال و آزادی تو هم جاودان
فارغ از ناسازگاری‌های دوران بینمت
دشت و دامان تو دایم خرم و سرسبز باد
بهره‌مند از حاصل و باد فراوان بینمت
دشمن بدخواه تو نابود و بدبین تو کور
از حوادث در پناه حفظ یزدان بینمت
دره و دامان و وادی‌های تو شاداب باد
یک بهار آرزو و یک گلستان بینمت
در کتاب افتخارات شکوه روزگار
در صف آزادگان دهر پر عنوان بینمت
از ترقی بهره‌ور باشد ز کار دوستان
رستگار از دستبرد و کین عدوان بینمت
مورد چشم امید سالمندان وطن
در خور اندیشه و فکر جوانان بینمت

بر روان رفتگان از ما درود بی‌عدد
حال و هم آینده‌گان را راحت جان بینمت
راحت و آرام قلب خسته زحمتکشان
داروی درد و شفای دردمندان بینمت
خاک تو زر خیز و آبت وافر و حاصل فزون
رونق بذر و کشاورزی دهقان بینمت
عام بادا علم و دانش بر زن و بر مرد تو
از فروغ معرفت دایم چراغان بینمت
آرزوی قلب «کوهی» هست بهروزی تو
صاحب امروز و فردای درخشان بینمت

جشن استقلال

فضای این وطن امروز رنگ دیگری دارد
بهر جانب نظر می‌افکنم خوش منظری دارد
دل از شادی میان سینه ام شور و شرر دارد
ندارد صبر و آرامی هوای دیگری دارد
بلی امروز دارد دل سر و سودای استقلال
که می‌آید به میهن دلبر زیبای استقلال
وطن امروز دارد افتخار نام استقلال
بود سرشار هر فرد وطن از جام استقلال
هزاران شادکامی‌هاست در فرجام استقلال
ندانم تحفه‌ی را بهتر از نام استقلال
بود امروز از یاد وطن این جشن پرشانش
دهد در دیده و دل روشنی سیر چراغانش
وطنداران شما را باد این جشن چمن تبریک
به هر خورد و کلان و یا تمام مرد و زن تبریک
برای عاشقان و دوستان این وطن تبریک
به ارواح شهیدان ز خون گلگون کفن تبریک
به هر فرد وطن این روز را من شاد می‌خواهم
وطن را تا قیامت همچنان آزاد می‌خواهم

بیا مطرب بزن از بهر میهن ساز آزادی
بکش، گردم فدایت، از گلو آواز آزادی
بزن یک نغمه پرشور و خوش در جاز آزادی
به صوت دلکش خود شو غزل پرداز آزادی
چنان بنواز تا از شوق آن خورد و کلان رقص
ز شادی و سرور و از خوشی پیرو جوان رقص
وطن امروز جشن با شکوه و پر زشان دارد
خوشی و شادمانی هر یکی پیر و جوان دارد
مبارکباد بین خویشان خورد و کلان دارد
ز خوشی و شور در این ملت آزادگان دارد
که میهن خود خیال و خود سرو آزاد گردیده
ز قید و از اسارت قوم ما آزاد گردیده
وطن پاینده بادا تا قیامت شوکت و شانت
همیشه باد با آزادی مربوط دورانت
شود تجلیل از آزادی جشن چراغان
به یاد و بود پر از افتخارات شهیدانت
که بهر کسب استقلال جانبازانه جنگیدند
به میدان نبرد با دشمنان جانانه رزمیدند
الا ای هموطن امروز یادی از شهیدان کن
برای حفظ استقلال جان خویش قربان کن

بیا و خدمت مام وطن را از دل و جان کن
ز کار و خدمت خود کشور خود را شگوفان کن
برای ارتقای این وطن خدمت بود لازم
تلاش و کار و سعی کوشش و همت بود لازم
وطن از ما و تو جان برادر کار می خواهد
پی آبادی از ما خدمت بسیار می خواهد
برای ارتقای زحمت و ایثار می خواهد
جوان عاقل و وارسته و هوشیار می خواهد
ز کار و کوشش و زحمت وطن آباد می گردد
ز بی کاری و غفلت مملکت برباد می گردد
بیا این میهن خود را به گیتی رشک دوران ساز
به نور علم و دانش هر کنارش را چراغان ساز
به زحمت دشت و صحرای وطن را چون گلستان ساز
زن و مرد و جوان و پیر را با علم و عرفان ساز
که اسباب ترقی در جهان علم هنر باشد
وطن را ملتی باید که از دانش خبر باشد
بود «کوهی» حبیب و عاشق و شیدای این میهن
ز جان مفتون اقلیم فرح افزای این میهن
اسیر کوه و دشت و دامن و صحرای این میهن
شهید دره ها و وادی و دریای این میهن

وطن باشد انیس و مونس و جان و جهان من
حیات و زندگی و هستی و روح و روان من

عشق وطن

مرا که عشق وطن سخت بر دل و جان است
محبت اش به دلم از بنای ایمان است
فضای دلکش و آب و هوای صاف وطن
خوشی فزا و فرح بخش روح انسان است
تمام خاک وطن طوطیای چشم من است
زمین کشتی و گر دشت یا بیابان است
به کوه و کوتل و یا صحره وطن نازم
که قلب آن همه پر از معدن و کان است
به روستا و به شهر و قریه و دهات
که زادگاه همه مردم مسلمان است
به آب‌های روان در میان دریایش
که مست و سرکش و دیوانه و خروشان است
به سنگ و سنگچل و آن ریگ‌های صحرائش
که جمله در نظرم همچو لعل و مرجان است
ترا وطن بستایم که زنده گی منی
که حب تو به دل خون من به جریان است
برای حفظ تو از زنده گی و جان گذرم
که این نصیحتم از جانب نیاکان است
غرور و غیرت اهل تو افتخار من است

بروی دشمن تو یاد گار دوران است
بهر کجا که روم یاد تو مرا به دل است
بدون یاد تو عالم مرا چو زندان است
ز سر گذشتن اگر هر چه سخت است ولی
برای حفظ تو از سر گذشتن آسان است
به یاد آورم اکنون من از ولایات ات
که هر کدامی به مرکز به تحت فرمان است
چه گویم از دره و وادی و ز دامانت
پر از حماسه تاریخ شیر مردان است
به کابل تو بنازم که قلب مملکت است
که قلب در همه احوال حاکم جان است
چه کابلی که بود فخر صفحه تاریخ
که کارنامه خلق اش هزار داستان است
بجا بود که بدان شهر قهرمانان گفت
که زادگاه بزرگان و شیرمردان است
به چاکلیت فرنگم دگر چه کار بود
ز لذتی که به توت و ممیز پروان است
مرا علاقه وافر بود به کاپیسا
که از شجاعت رزمش فرنگ لرزان است
زر سفید به قند وز بود، نمک به تخار

برنج و قند جو محصول شهر بغلان است
مزار و بلخ بود شهره در همه عالم
که گاز و نفت و قره قل در شبرغان است
ز لعل و سیب و زمرد به نام می باشد
که لاجورد و طلا حاصل بدخشان است
به فاریاب اگر بگذری ز قالین پرس
به میوه و به هوا شهرت سمنگان است
به بادغیس و به غورات و نیمروز و فراه
ز هر چه میطلبی حاصلش فراوان است
به قندهار بود خرقة رسول خدا
هم از انار و هم انگور او فراوان است
به هلمند بود بست شهره در عالم
که برج و باره آن یادگار دوران است
هرات شهره به علم و ثقافت و هنر است
ز نام جامی بهروز فخر دوران است
به بامیان بود آبدات بس مشهور
که نقش پیکر بودا ز عصر کوشان است
بود ولایت زابل به نام رستم زال
که از حماسه آنها هزار داستان است
بنام غزنویان است شهرت غزنی

که بارگاه سنائی و تخت سلطان است
ز فرت غله لوگر به نام می باشد
برنج و روغن زرد همچنان به میدان است
به ننگرها بود خلق هوشمند و دلیر
هوا لطیف و فرح بخش در زمستان است
ز پکتیا چه گویم ز کوهسارانش
که مرد و زن همه رزمنده و دلیران است
چه افتخار بود بهتر از برای کنر
که زادگاه همان فیلسوف افغان است
برنج و نیشکر اش هست شهره در همه جا
که خلق با خرد کردن به لغمان است
وطن ترا طلبم شاد و خرم و مسرور
که دائماً به دلم این امید و آرمان است
وطن اگر بستایم ترا همیشه بجاست
محبت تو به دل از اساس ایمان است
به خاک و سنگ تو سوگند میخورد «کوهی»
مرا به مهر تو تا حشر عهد و پیمان است

مادر

ای مونس غمگسار مادر
ای قوت قلب زار، مادر
هستی چو تو قابل ستایش
بر نام تو افتخار مادر
آغوش تو راحت دل و جان
آرام دل و قرار مادر
از خویش مرا جدا نکردی
در هر دم من تو یار مادر
بیدار به بستم نشستی
شب‌های سیاه تار مادر
یکسو پی راحتم نهادی
آرامی خود کنار مادر
بر دوستی ات چه می‌توان گفت
ای از همه دوستدار مادر
قربان تو و محبت تو
ای نعمت کردگار مادر
جز جان عزیز من چه دارم
تا بر تو کنم نثار مادر

یاد تو همیشه محترم باد
ای نامی و نامدار مادر
خواهم که به عمر و زنده‌گانی
به غم نشوی دچار مادر
خواهم که تو مستفید باشی
از رحمت کردگار مادر
باشی تو همیشه در زمانه
با عزت و با وقار مادر
یا رب نشود دلت پریشان
از گردش روزگار مادر
«کوهی» بتو تهنیت کند عرض
این روز پر افتخار مادر

جانم فدای مادر

ای مادر عزیز فدای تو جان من
قربان مهر تو تن و روح و روان من
این زندگی من همه مرهون لطف توست
از لطف توست قدرت و تاب و توان من
قاصر بود ز وصف تو از صفات تو
گفتار این بیان و دهان و زبان من
دادی ز جان خویش غذا تو برای من
از شیر توست پرورش روح و جان من
نه ما زحمتی که به حملم تو دیده ای
هم دردها کشیده ای از زایمان من
شیری که داده ای تو ز جانت برای من
طعمش هنوز هست به کام و دهان من
قربان آن مراقبت دایمت شوم
بودی بهر کجا ز خطر پاسبان من
باشی تو در حمایت حفظ خدا همیشه
ای مادر محب من و مهربان من
گر تو نبودی هستی من بود از کجا؟
از تو بود به عالم هستی نشان من

دایم دعای تو همه جا هست یار من
باشد دعای تو همه جا حرز جان من
«کوهی» گذشت مادر و داغ فراق او
سوزد همیشه جسم و تن و استخوان من

یادی از مادرم

یاد آن ایام شاد و خوش که مادر داشتم
مادر بس مهربان و مهر گستر داشتم
هر دم و هر لحظه ام با شادمانی می گذشت
زنده گی آمیخته با شهد و شکر داشتم
پادشاه وقت خود بودم، جهانی داشتم
بر سرم آراسته از ناز افسر داشتم
سایه او بود چون بال هما اندر سرم
زیر بالش زنده گی شاد و خوشتر داشتم
بود هر روزم چو عید و هر شبم همچو برات
زانکه هر چیزی برای خود میسر داشتم
یاد آن شبها که می خفتم کنارش روی بام
قصه ها در پهلویش از ماه و اختر داشتم
هر چرا می خواستم بهرم مهیا می نمود
نه غم امروز و نه از روز دیگر داشتم
صدقه و قربان من می رفت هر وقتی اگر
گر زرنج زنده گانی دیده تر داشتم
لطف هایش بود هر جا یاور و هم یار من
مادر بس مشفق و با جان برابر داشتم

در دلم پیدا نشد یک لحظه کمبود پدر
زانکه در پهلوی خود این گونه گوهر داشتم
بوسه‌های گرم او در خاطرم باشد هنوز
مادر بس مهربان و نیک محضر داشتم
از محبت بود مملو قلب صاف و پاک او
مادر محبوب و خوش قلب و منور داشتم
من فدای آن همه لطف و صفای قلب او
مادر نیکو خصال و نیک منظر داشتم
از سحر تا شام مشغول جفا و کار بود
مادر پر زحمت و غمخوار یاور داشتم
در فراق مادر است چو «کوهی» افسرده دل
تکیه بر دیوار سنگین وه، چه باور داشتم

مرهون لطف مادر

مادر بیا که بوسه زخم دست و پای تو
دور سرت بگردم و بگیرم بلای تو
تو تربیت دهنده روح و تن منی
قربان آن محبت و آن لطف های تو
چون هستی و وجود حیاتم ز تو بود
در چشم خویش سرمه کنم خاک پای تو
مرهون لطف بی حد و اندازه ات منم
جانم دهم اگر تو بخواهی برای تو
بهر خوشی تو بدهم جان خویش را
خواهم خوشی هر دو جهان از برای تو
پند و نصیحت تو مرا رهنما بود
چون آب زنده گیست بمن حرف های تو
تا مرگ پندهای تو یادم نمی رود
دایم بود به گوش و دلم گفته های تو
در زنده گی مرا چقدر ناز داده ای
قربان آن محبت و آن نازهای تو
پرورده ای مرا تو به آغوش گرم خویش
قربان قلب پاک و دل پر صفای تو

یا رب ز جمع ما نشوی دور لحظه‌ی
خالی زمان ما نبود هیچ ز جای تو
بهر خوشی ما چقدر رنج دیده ای
گردم فدای رنج و غم بی‌ریای تو
در خاطرم همیشه بود زنده تا ابد
آن لطف‌های بی‌حد و بی‌انتهای تو
«کوهی»، مباد خاطر پاکت بود ملول
زیرا رضای حق بود اندر رضای تو

در وصف طبیعت

خزان

خزان چو پای با درنگ روزگار کشید
بسر نوای از اندوه و از نگار کشید
بغاوت چمن و باغ و راغ و گلشن و گل
سپاه سخت همه را باز به تار و مار کشید
به گلستان و به گلزار دست برد نمود
تمام بود و نبودش ز اختیار کشید
پی تصرف و تسخیر دشت و دره و کوه
سپاه برف طلایه بکوهسار کشید
وزید باد خزانی و باغ را پژمرد
فسرده گشت گل و خویش را کنار کشید
پرید رنگ چمن همچو گاه گشت سفید
چو برف خیمه به بالای کوهسار کشید
فضای باغ بشد سرد و ساکت و خاموش
نشاط و شور و شمع پای در فرار کشید
چو گل برفت ز گلزار بلبل شیدا
به شور آمده و ناله‌های زار کشید
نشست قمری عابد بخسپه در کنجی
سر از معاشرت و صحبت چنار کشید

فتاد لرزه بدستان باغبان آری
گرفت راه خود و دست خود ز کار کشید
پی تصرف میدان خزان بجولان شد
زیاد تند و سبک سر سپاه بدار کشید
نفس که از نفسی سرد شب فرو پاشید
بروی آئینه صبحدم غبار کشید
یگان یگان ورق برگ زرد چرخ زنان
فتاد و دست ز پیوند شاخسار کشید
ز آمد آمد سرما و برف و یخبندان
بدست باد خبرهای هوشدار کشید
اگر نوای فرح بخش و پر نشاطش نیست
دو دسته پنجه یخ جنب آبشار کشید
پرنده گان مهاجر ببست رخت سفر
به سوی لانه دیگر به کوچ بار کشید
جهان همین بود و زندگی چنین باشد
گاهی نزاکت گل گاه جور خار کشید
چه خوب گفت به فرزند باغبان کهن
به زندگی محن و رنج بی شمار کشید
ره حیات نشیب و فرازها دارد
درین طریق قدمهای استوار کشید

زمانه می‌گذرد عمر اگر بود چندی
بسی تموز و خزان و دی و بهار کشید
زگرم و سرد میندیش هیچ گهی «کوهی»
برو به پیش چه لازم که انتظار کشید

خطاب به ابر

ای ابر بهار آسمانی
تند و سرکش کجا روانی
مانند نهنگ در شنایی
در بحر کبود بیکرانی
یا همچو سفینه روی کیهان
چون باد به هر طرف دوانی
چون اشتر مست سر به عصیان
می غری و هر طرف روانی
گه آتش و گاه آب هستی
گاهی تو چنین و گه چنانی
گاهی تو چو دود تیره و تار
گاهی تو به کوه پنبه مانی
گه آرامی و گاه نالان
گه سر خوش و گاه سرگرانی
یارب که مباد بی تو عالم
تو نعمت خالق جهانی
بخشی تو نفس دل زمین را
هرچند که تو به آسمانی

هر قطره بارش تو باشد
پی شبهه چو آب زندگانی
با آمدنت جهان بخندد
با هلهله‌های شادمانی
بخشی تو حیات مردگان را
هستی تو مگر مسیح ثانی
اندر دهن نبات مرده
تو آب حیات می‌چکانی
آب و رنگ گلی بلغش
تو نزهت باغ و بوستانی
از فیض تو تازه گشت گلزار
شادی و نشاط گلستانی
پی تو به چمن طراوتی نیست
با سبزه باغ مهربانی
سرسبزی کشت و کار از توست
تو کشت امید می‌رسانی
ترویج فلاح از تو باشد
تو چشم مراد دهقانی
پی تو نبود به باغ شادی
تو شور نشاط بلبلانی

در دشت ز توست لاله رنگین
در کوه تورنگ ارغوانی
«کوهی» زچه وصف تو نگوید
هستی تو امید زندگانی

صبح بهاران

خیز از خواب گران صبح بهاران را نگر
فیض بخشی‌ها و لطف بامدادان را نگر
دیگر از برف و خنک نام و نشانی هرگز نماند
پی ثباتی‌های ایام زمستان را نگر
این هوای روح بخش معتدل با فصل گل
با نشاط و کامرانی فصل نیسان را نگر
ابر مروارید بار و باد عنبر می‌رسد
بهر استقبال گل این ساز و سامان را نگر
سبزه چون دیبای اخضر فرش در روی زمین
سرخ از جوش شقایق دشت و دامان را نگر
گشته رنگین کوه و دشت و دره و وادی و باغ
هر طرف امواج گل‌های فراوان را نگر
از گلاب و یاسمین و سوسن و سنبل پر است
هر کنار و گوشه صحن گلستان را نگر
هر درخت باغ آید خرمن گل در نظر
و ز شگوفه گل سر گل شاخساران را نگر
آتش است این با فروغ لاله در دشت دمن
مشعل آسا می‌درخشد این چراغان را نگر
دانه شب‌نم بروی برگ گل رخشان چو برق

خوش تماشادار این آئینه بندان را نگر
گلشن اکنون سرد و ساکت نیست بزم از سرگرفت
رقص گل‌ها و نوای عندلیبان را نگر
از صدای قمری و از ساره و کبک هزار
ساز خوش برپاست هرسو شور و افغان را نگر
سبز و خرم می‌نماید کشتزاران هر کجا
دست‌های پرتوان مرد دهقان را نگر
آب برف از دره‌ها مستی کنان آید فرو
شور و فریاد و غریو آبشاران را نگر
آب همچون اژده‌های مست در جوش و خروش
نعره دریا و نهر و جویباران را نگر
رمه‌ها در هر طرف مشغول و سرگرم چرا
ناله‌های سوزناک نای چوپان را نگر
بره‌ها در خیز و جست از شادمانی و نشاط
مست و آزادانه کوه و دشت و بیابان را نگر
تا کشد یک باره سرما را ز میدان نبرد
در کف شاه سحر این تیغ عریان را نگر
محو گردیدست «کوهی» از تماشای بهار
قدرت نقش آفرین صنع یزدان را نگر

منظره خزان

خزان آمد خزان شد باغ و بستان
شده افسرده گل‌های گلستان
فضای گلستان سردست و خاموش
شده مانند با شهر خموشان
گلستان رنگ ماتم‌خانه دارد
نماید هر گلی زار و پریشان
دگر آن تازگی اندر چمن نیست
شده سر سبزیش با خاک یکسان
پریده همچو گاه از سبزه‌ها رنگ
ز بیم سردی برف و زمستان
نه در صحن چمن گل‌های رنگین
نه سرسبزی کنار جویباران
دگر در گلستان از گل اثر نیست
گرفته جای گل خار مغیلان
دهد یادم ز عمر رفته خویش
نزول غم‌فزای برگ ریزان
به گوش آوای بلبل نیست در باغ
گرفته زاغ جای عندلیبان

ز تاراج خزان و دستبردش
برهنه گشته سرتا پا درختان
نباتات از هجوم باد پائیز
بروی خاک افتادست بی جان
چو سرماخوردگان تب لرزه دارد
درخت از گرم و سرد روزگاران
نشسته باغبان غمگین به کنجی
فرو برده سرش را در گریبان
هوا هر روز با سردی گراید
شود نزدیک تر هر دم زمستان
طلایه دار برف از کوهساران
کند گه گه سر خود را نمایان
خزان اعلان سرما را نموده
فزون تر ساخت آلام غریبان
که آن بیچارگان چیزی ندارند
نه تیل و نه ذغال و چوب نه نان
الا ای آنکه داری قدرت امروز
ترحم کن باحوال ضعیفان
خصوصاً در چنین آشفته حالی
که باشد قلبها زار و پریشان

خدا داده ترا دست توانا
که تاگیری تو دست ناتوانان
اگر خواهی که هرگز غم نبینی
بکن رحمی به حال مستمندان
ز «کوهی» بشنو ای جان برادر
شوی تا شاد قلبی شاد گردان

گل سرخ

گرفته کوه و دامان را گل سرخ
همه دشت و بیابان را گل سرخ
بشارت می‌دهد هر دم بشادی
ورود نو بهاران را گل سرخ
بدین رنگ چو آتش هرچه ماند؟
لب و رخسار جانان را گل سرخ
ازین سرخی رنگش می‌نماید
خجل یاقوت و مرجان را گل سرخ
نگر با خون بلبل کرده بازی
که رنگین کرده دامان را گل سرخ
به صحرا دیده گویا مرگ مجنون
که شق کرده گریبان را گل سرخ
بیا بنگر چه سان کرده چراغان
مزار شاه‌مردان را گل سرخ
گزیده ساحهٔ آزاد صحرا
نخواهد قید و زندان را گل سرخ
از آنرو سرخ‌رو و سریلند است
ندارد چشم احسان را گل سرخ

دلش مانند «کوهی» داغدار است
کشیده رنج هجران را گل سرخ

گل لاله

موجست به صحرا و بیابان گل لاله
در کوه و کمر، دره و دامان گل لاله
با تازگی و رنگ و قشنگی به چه ماند
هنگام عرق عارض خوبان گل لاله
دشت و چمن و باغ و گلستان و دمن را
یکباره نمودست چراغان گل لاله
فرش قدمش سبز ز گل‌های بهار است
آمد چقدر با سر و سامان گل لاله
ای باد صبا ساکت و آهسته گذر کن
سازی تو مبادا که پریشان گل لاله
آزاد و سرافراز بود تا آخر
سر خم نکند همچو اسیران گل لاله
خاشاک صفت آب رخ از بحر نخواهد
قانع شده بادانۀ باران گل لاله
از آمدن خود بدهد مژده به دل‌ها
از آمدن فصل بهاران گل لاله
در بلخ بیا و بنگر کرده چه طوفان
اطراف مزار بیشه مردان گل لاله

تا قدر فداکاری مردان شده باشد
افگن سر تابوت شهیدان گل لاله
«کوهی» سحر از خانه برون آی به صحرا
بنگر که نمودست چه طوفان گل لاله

برف

سپید می‌زند امروز هر کنار از برف
زمین شده همه پوشیده یک قرار از برف
چو شیر می‌زند هر جا سفید دشت و دمن
خلا بدیده نمی‌گردد آشکار از برف
درخت‌ها چو عروسان ستاده با تمکین
کشیده اند به سر شال سیم کار از برف
مگوی برف ببايد از سفیدش گفت
که اقتصاد وطن دارد اعتبار از برف
چگونه خوش نشود قلب زارع و دهقان
که هست رونق و ترویج کشتکار از برف
ز همین رو شود اندر وطن فراوانی
ز فقر و قحط شود خلق رستگار از برف
پی سعادت آینده و فلاح وطن
نمود شکر خداوند بی‌شمار از برف
لحاف برف بشد پهن تا بروی زمین
غنوده راحت و آسوده کشتزار از برف
چسان دلم نشود شادمان ز آمدنش
که گشته ریشه امید آبیاری از برف

ز فیض او بزمین نبض زندگی رقص
دگر چه داشت درین باره انتظار از برف
به راه و کوچه و بازار و بام و خانه و کوی
فتاده هلله و شور و گیر و دار از برف
نه دشت و وادی و صحرا شدست مالمال
پر است دره و دامان کوهسار از برف
مباد فصل زمستان ملک ما بی برف
که هست نزهت و سرسبزی بهار از برف
همیشه برف به کهسار ما بود «کوهی»
که هست خیر فراوان درین دیار از برف

۶ دلو ۱۳۶۹

خزان آمد

خزان آمد چمن بی بار و بر شد
دل افسرده ام افسرده تر شد
گل از بلبل جدا گردید افسوس
قیامت بر سر آن مشتمل شد
به جان باغبان تب لرزه افتاد
چو گل آماده از بهر سفر شد
کنون در باغ دیگر تازه گی نیست
مگر از چشم بدخواهان نظر شد؟
دگر رونق ندارد باغ و بوستان
که گل از بزم مشتاقان بدر شد
شده برگ درختان زعفرانی
چو بیماری که حالش محتضر شد
هوا سرد است چون آه یتیمان
یتیمانی که نومید از پدر شد
چرا رنگ از رخ گلشن پریده
مگر از محنت سرما خبر شد
درختان گشته عریان چون غریبی
که بود بیچاره و بیچاره تر شد

خزان اعلان سرما می‌نماید
که می‌آید زمستان با خبر شد
زمستان می‌رسد مرگ غریبان
نباید بی‌خبر از یکدیگر شد
بیا تا غم شریکی‌ها نمائیم
ز درد یکدیگر باید خبر شد
برای درد و رنج درد مندان
طیب و چاره ساز چاره‌گر شد

به افتخار روز دهقان

بیا که روز نو و روزگار دهقان است
بیا که میله پرافتخار دهقان است
به روز اول هر سال جشن قلبه کشی
به طور عنعنه از یادگار دهقان است
مبارکست که می بارد از در و دیوار
درود و تهنیت هر جا نثار دهقان است
چرا بقدر نبینیم حاصل دستش
که فرد فرد بشر جیره خوار دهقان است
اگر بهشت بخواهی که در زمین بینی
دگر کجاست همان کشتزار دهقان است
به دست و بازوی او آفرین باید گفت
ز صبح تا دل شب کار و بار دهقان است
جبین پر عرق و دست پر ز آبله اش
نشان همت و سمبول کار دهقان است
طلای سرخ و سفید از دل زمین بکشد
عجب مدار که این کار کار دهقان است
نجات خلق بود از گرسنگی کارش
به زنده گی همه امیدوار دهقان است
غذا رسد ز فلاحت بجمله مخلوقات

فلاح عام ازین کشت و کار دهقان است
برای آنکه شود جنس وافر و ارزان
پدیده‌یست که از ابتکار دهقان است
برای کشت بود دانش و سواد ضرور
بقدر دانش او اعتبار دهقان است
گذشت نوبت صاحب زمین دارانش
به روی مزرعه امروز وار دهقان است
دگر زیوغ اسارت رها بود دهقان
کنون زمین بکف و اختیار دهقان است
به سبک تازه کنون کشت کار باید کرد
که طرز کهنه دگر ننگ و عار دهقان است
چه فخر بهتر از آن است بهر او کوهی
که نام آدم ثانی شعار دهقان است

بهار

بیا که فصل خوش موسم بهاران است
همه ز آمدنش مست و شاد و خندان است
گلیم برف فروچیده شد ز روی زمین
نه از خنک اثری و نه از زمستان است
دگر سفید نیاید نمود سفید ز برف
که نیست جای تو امروز، جای باران است
هوای تازه آن زنده می‌کند دل و جان
فضای دلکش او چون هوای رضوان است
مگو به ریزش باران که بی‌اثر باشد
که از برای نباتات چو آب حیوان است
هوا ملایم و خورشید روشن و زیبا
چو طبع مردم صاحب‌دل و سخندان است
برای برگ گل سرخ قطره شب‌نم
عرق به گونه رخسار سرخ جانان است
دم غروب خط سرخ در کنار افق
اگر غلط نکنم عکس گل به کیهان است
خط درشت شفق در کنار دامن شب
رساند اینکه شب رنج و غم به پایان است

برای آنکه مساوات در جهان باشد
هوا و روز و شب اش یک طریق و یکسان است
ز جوش لاله به شهر مزار فیض نثار
گمان کنی همه جا یک قلم چراغان است
نوای ناله نای شبان و شرشر آب
عل الخصوص دم صبح راحت جان است
بیا به باغ ز موج شگوفه دیدن کن
که چون ستاره به هر شاخه‌ئی فراوان است
ز کوهسار وطن آب‌های توفنده
چو اژدها به دل دره‌ها خروشان است
دگر ز گلشن و از موج گل چه باید گفت
که باغ غرق گل و گل به حال توفان است
به باغ و راغ و به گلزار محشری بریاست
ز شور بلبل و آوای عندلیبان است
وطن ترا بستایم به جسم ما جانی
که مرده است اگر جسم فاقد جان است
... (ناتمام)

دریا

بیا بنگر تو شور و رقص سرمستانه دریا
مگر از می شده پر ساغر و پیمانہ دریا
به مثل اژدها سرمست و چون توفان شد سرکش
طلاطم‌های بی آرام و بی باکانه دریا
نمیدانم چه طوفان بود امشب در دل دیوانه دریا
که می آید به گوشم نعره مستانه دریا
کجا پیمانہ می می نماید می گساران را
چنین دیوانه و سرمست با پیمانہ دریا
مثال اشتر وحشی شده مست و کف اندر لب
نگه کن بی قراری‌های بی تابانه دریا
سر شب تا سحر بر جویباران قصه‌ها دارد
بکن گوش از زبان آبشار افسانه دریا
ز نور و پرتو مه یک قلم ساحل چراغان شد
چه خوش آینه بندان گشته امشب خانه دریا
همی بی خود روان باشد مرامش بی نشان باشد
چه می جوید نمی دانم دل دیوانه دریا
نمی دانم چه می گوید به گوش شاخ نیلوفر
که سر را خم نموده در کنار شانه دریا

میان خود گهر دارد به ریگ خویش زر دارد
هزاران گنج پنهانست در ویرانه دریا
همیشه کشتزار ما ز فیض اش تازگی دارد
ادا باید نمود هر دم ز دل شکرانه دریا
زه بیم نعره آن زهره کوه آب می گردد
اگر گردد دچار هیبت خصمانه دریا
چو آزادی پسندان زیر بار کس نمی آید
تغییری نیست در رفتار آزادانه دریا
نمای آب صاف و نیل گونش بر چه می ماند
تو گوئی آسمان جا کرده در کاشانه دریا
دلم الفت گرفته در هوای دلکش ساحل
نمی خواهم شوم یک لحظه بی بیگانه دریا
شنای ماهیان دارد به پایش خوش تماشایی
که جوقه جوقه می رقصند اندر لانه دریا
تو لطف ابر را بنگر چه مشتاقانه می سازد
تمام هست و بود خویش را نذرانه دریا
میان آب سوز چلچراغ اختران شبها
دلم را می کشاند تا شوم پروانه دریا
گاهی کف می زند با هم گهی می رقصد امواجش
فزوده رنگ و رونق با سرو سامانه دریا

ندارد چون دل «کوهي» قرار و صبر و آرامي
نظر کن بر شتاب تند و بي صبرانه دريا

شعار تصوفی

خواب شگفت

شبی در پرتو مهتاب تابان
که نورش بود هر جا پرتو افشان
شبی چون قلب دانا پاک و پرنور
سفید و روشن هم مانند کافور
نمی‌دانم گذارم شیر نامش
و یا نسبت دهم با سیم خامش
مه اندر جاده بود و آسمان صاف
گرفته نور مه از قاف تا قاف
فتادم روی بستر گوشه بام
که تا گیرم دمی از رنج آرام
خیالاتم به هر سو داشت پرواز
بدم با خاطرات خویش دم‌ساز
به سوی آسمان پر ستاره
بدم با هر طرف گرم نظاره
دو چشمانم به سوی آسمان بود
گاهی مشغول مه‌گه کهکشانش بود
در این حالت ندانستم که چون شد
هوا و هوش من از سر برون شد

ندانم خواب یا بیدار بودم
و یا بی‌هوش یا هوشیار بودم
که خود را یافته‌ام در بوستانی
غلط گفتم، که یک زیبا جهانی
عجب یک عالم بر کیف و اسرار
که مانند اش ندیده‌ام کس در این دار
میان گلشن شاداب و زیبا
که در گیتی نبودش مثل و هم‌تا
نمودی هر گلش در چشم بینا
شراب آتشین در جام مینا
درختان صف بصف زیبا و موزون
کشیده سر به سوی طاق گردون
به هر شاخی، ز هر میوه فراوان
که می‌شد در نظر هر جا نمایان
زمین اش آنچنان زیبا و شاداب
که از هر برگ سبزه می‌چکید آب
به هر گلبن هزاری در ترانه
که سر داده نوای عاشقانه
هوایش جانفزا و روح پرور
ز خوشبوئی مثال مشک و عنبر

فضایش خوشگوار و صاف خوشبو
نه گرمی و نه سردی بود در او
به جوی اش آب جاری صاف و آرام
سفید و پاک همچون نقره فام
قصرها دیده می‌شد سر به کیهان
همه گلرنگ چون یاقوت و مرجان
سخن کوتاه آنجا آن چنان بود
که بی‌مانند در روی جهان بود
نمی‌دانم که فردوس برین بود
و یا او جنت روی زمین بود
نگنجد شرح آن اندر بیانم
بود عاجز ز وصف آن زیانم
در این جا بهت ایستادم و حیران
گروهی گشت در چشمم نمایان
همه در بین خود خوشحال و شاداب
همه خوش مشرب و خوش‌خو و خندان
بسی خوش صورت و زیبا و خوشگل
همه خوش طلعت و شیرین شمایل
همه در تن لباس سرخ دربر
چو گل رنگین قبا از پای تا سر

شدم در جانب آنان روانه
مرا کردند حلقه در میانه
مرا چون آنچنان حیران بدیدند
چو سلک سچه دورم صف کشیدند
ز من احوال پرسی‌ها نمودند
به لطف و مهربانی لب گشودند
مرا در محفل خود بار دادند
برایم جرأت گفتار دادند
دهان خود به صحبت باز کردم
به اول از سلام آغاز کردم
جواب خوش بدادند از سلامم
شدند آماده از بهر کلامم
بپرسیدم شمایان از کجائید
که چون گل جمله گی رنگین قبائید
چرا هر چیز این سان لاله گون است
همه اندر نظر مانند خون است
یکی از آن میان بشاش و خندان
جوان خوشگل و نیکو سخندان
تبسم در لبش چون غنچه بشگفت
به خنده در جواب ام اینچنین گفت

تمام ما همه افغانیانیم
همه از این دیار باستانیم
ز خاک آریانای کبیریم
که در مردی و غیرت بی نظیریم
همه زین کشور آزاده گانیم
همه زین میهن جنت نشانیم
پی حفظ وطن از جان گذشتیم
همه قریانی این راه گشتیم
شهیدان جفا‌های فرنگیم
به خون خویش چون گل سرخ رنگیم
همه نابود استبداد هستیم
شهید خنجر بیداد هستیم
چو خون ما فدای این سرزمین است
همانا افتخار ما همین است
همه اینها که خونین می نمایند
همش سمبول رنگ خون ما است
کنون بهر ابد ما زنده گانیم
از آنجا با نشات و شادکامیم
همه شادیم از این زنده گانی
همه داریم عیش جاودانی

در اینجا رنج و محنت را نداریم
همانا شادکام و با نشاطیم
همیشه راحت و آسوده حالیم
همیشه بی‌گزند و بی‌ملالیم
نه از مرگ و نه از غم در هراسیم
ز لطف حق همیشه در سپاسیم
چو دیدی اندر اینجا حال ما را
شنیدی قصه و احوال ما را
کنون بشنو تو از بگذشته ما
ز حال و روزگار رفته ما
در آن دم کان سپاه خصم بی‌باک
سپاه دشمن بد جنس ناپاک
به فکر غارت میهن فتادند
به این خاک مقدس پا نهادند
در اینجا فتنه‌ها ایجاد کردند
به ملت ظلم و استبداد کردند
به نیرنگ این وطن اشغال کردند
همه هستی ما پا مال کردند
از این رو دسته دسته قهرمانان
زنان و پیر مردان و جوانان

به منظور جهاد آماده گشتند
بروی دشمنان ایستاده گشتند
به همراهی تفنگ و داس و تلوار
به دشمن حمله آوردند یکبار
چنان یک حمله جانانه کردند
که دشمن تیت و پاش و دانه کردند
تمام دشمنان خوار و زیون شد
همه غرق در میان خاک و خون شد
چنان دادند درس بس ز عبرت
برای دشمنان بی مروت
که دیگر نام این کشور نگیرند
اگر گیرند همچو سگ بمیرند
چو دشمن خسته و برباد گردید
وطن باری دگر آزاد گردید
چو آنها آنچنان خوار و زیون شد
بنا قدرت شان سرنگون شد
به فکر و چاره دیگر فتادند
پی بربادی کشور فتادند
ز روی دشمنی و کینه توزی
برای انتقام آن تباهی

به خاک اقدس ما پا نهادند
به دل اندیشه بی جا نمودند
ز راه خدعه و مکر و خیانت
گرفتند این وطن را در حمایت
وطن چندی دگر زیر اثر بود
به استثمار خصم حيله گر بود
چو این مردم همه آزاده گان اند
به یوغ بنده گی سر بر نماند
بهم یکباره گی پیمان نمودند
به دشمن حمله چون توفان نمودند
طریق چاره بر دشمن ببستند
به هر سو قدرت آنرا شکستند
چو پایش در تلک آمد گرفتار
به آزادی ما کردند اقرار
وطن باری دگر آزاد گردید
همه اهل وطن دلشاد گردید
چو دشمن باز تار و مار گردید
زیون و خوار و بی مقدار گردید
از این رو در دل خود کینه دارند
عناد و کینه دیرینه دارند

همیشه در پی آزار مایند
شکست پیشرفت کار مایند
همیشه فتنه‌ها ایجاد سازند
که تا این ملک را برباد سازند
گاهی با این گهی با آن بسازند
که تا هستی ما ویران سازند
پس ای اهل وطن هوشیار باشید
ز فکر دشمنان آگاه باشید
که دشمن فتنه روی جهان است
به چال و فن ابلیس زمان است
همه با هم برادر وار باشید
ز کین و دشمنی بیزار باشید
گاهی با نام این و گه با آن
نمایند مردم ما را پریشان
برای حفظ استقلال کشور
به هم باشید دایم یار و یاور
بجا آرید حق این وطن را
کنید آباد این دشت و دمن را
به صلح و آشتی و یا محبت
به قلب صاف و پاک و بی کدورت

نفاق و کینه را یکسو گذارید
برادر وار دست هم فشارید
برای ملک خود خدمت نمائید
وطن را همسر جنت نمائید

در آنجا بود کز بستر پریدم
به دور خویشان کس را ندیدم
عرض حاجت به بارگاه رب العزت
با حضورت آنچه من ای پادشا آورده ام
یکدل بشکسته با صد درد و آه آورده ام
حاصل چند روزه هستی ام همه هیچست هیچ
یک جهان خجلت ازین عمر تباه آورده ام
آنچه از این عمر بر من می رسد شرمندگیست
نامه دارم که سر تا پا سیاه آورده ام
رفت از کف فرصتی گر داشتم یکسر عبث
آنچه آوردم بخود بارگناه آورده ام
شد به نادانی همه سرمایه و سودم تباه
یک جهان سهو و خطا و اشتباه آورده ام
هرچه من اندوختم جز معصیت چیزی نبود
حاصل از این کشت خود یک توده کاه آورده ام

مرجع امید من یارب بجز فضلت کجاست؟
در کنار رحمت و لطف پناه آورده ام
عمر آخر گشت یارب راه مرگم پیش روست
دست خالی پای در این کوره راه آورده ام
«کوهی» بیچاره را یا رب ز لطف دستگیر
لطف و احسان تو اینک عذر خواه آورده ام

پیامبر امین

ای آنکه شاه کشور کون و مکان توئی
سلطان هفت کوكب و هفت آسمان توئی
سرخیل و پیشوای همه انبیا توئی
سردار و سرور همه پیغمبران توئی
از تو قریب تر بخدا هیچکس نشد
یکتا محرم حرم لامکان توئی
کاخ و بنای دین بتو گردیده استوار
این خانه را حمایه گر و پاسبان توئی
کرده خطاب رحمت عالم خدا ترا
در نزد حق گزیده تر خاصه گان توئی
حق بهر تو خدایی خود کرده آشکار
محبوب خاص حضرت رب المنان توئی
قربان قلب و سینه بی کینه ات شوم
با هر کی خوش معاشرت و مهربان توئی
دین حق از طفیل تو دارد حیات نو
اسلام را سلامت و روح و روان توئی
چشم امید امت بیچاره سوی توست
در روز حشر چاره گر امتحان توئی

حق کرده اختیار شفاعت عطا بتو
بی شک شفیع از گنهی عاصیان توئی
می رفت این گروه بشر سوی گمراهی
این رمه را به سوی حقیقت شبان توئی
یارب به حال «کوهی» بیچاره رحم کن
غمخوار و دستگیر بیچاره گان توئی

روزه

بیا خوش آمدی در دیده‌ها بگذار پا روزه
به دیدار تو روشن می‌شود چشمان ما روزه
پس از سالی که درس داشتیم من آرزویت را
چه شادم اینکه گردید آرزوهایم بجا روزه
خوشم از اینکه امروز از تو استقبال می‌داریم
ورودت را بگوئیم از دل و جان مرحبا روزه
تو هستی مشعل رخشنده‌ایمان و دین و دل
بده در خانه تاریک دل نور و ضیا روزه
چرا؟ جان را نگردانم فدای مقدم بازت
تویی بی‌شبهه فیض و رحمت لطف خدا روزه
اگر خواهی علاج درد بی‌درمان عصیان را
برای چاره این درد می‌باشد دوا روزه
نباشد مقصد از فرضیتش بالای تو تکلیف
بود عفو گناهایت ز ایزد مدعا روزه
بود اسلام روی پنج رکن استوار آباد
ز ارکان مسلمانی بود چارم بنا روزه
شب قدر تو ایزد گفته بهتر از هزاران شب
چرا همواره نشناسیم ما قدر ترا روزه

بتو «کوهی» همانا التجا و آرزو دارد
شفاعت از گناه ما کنی روز جزا روزه

۷ حوت ۱۳۶۹

دمی در سحرگاهی

بیا ای دل دمی در صبحگاهان سحرگاهی
نظر کن تا ببینی شوکت و شان سحرگاهی
اگر خواهی که تا ایزد گناهان ترا بخشد
بزن از صدق دل دستی به دامان سحرگاهی
خوشا آن بلبل شوریده خوش‌خوآن و خوش‌آوا
که دایم می‌سراید در گلستان سحرگاهی
نوای نغمه داود از منقار او جوشد
بیا بشنو تو شور عندلیبان سحرگاهی
اگر خواهی که از درد معاصی در امان مانی
برا اندر پی دارو درمان سحرگاهی
سحر‌خوآن کرم‌گسترده بهرت تا بکی خوابی
بخیز و بهره‌گیر از نعمت و خوآن سحرگاهی
بود هر حرف آن رحمت بود هر آینه غفران
فراموشت نگردد درس قرآن سحرگاهی
اگر خواهی که مقصودت شود حاصل بیا «کوهی»
زدست خویشتن نگذار دامان سحرگاهی

مربوط

اگر چه هست همه کار با خدا مربوط
و لیک نیک و بد او بود به ما مربوط
به وقت خویش رسد روزی مقرر تو
مگر بود به تلاش و به دست و پا مربوط
تو خویش را مفکن پی سبب به کام بلا
اگر چه هست همه چیز با قضا مربوط
اساس کار ببااید که استوار گذاشت
که پایداری کار است با بنا مربوط
به نام هیچکسی آدمی نمی گردد
که هست با ادب و صدق و با صفا مربوط
زی وفایی بیگانه گله نیست مرا
شکایتم همه باشد به آشنا مربوط
عمل ضرور بود نیست اعتبار به حرف
که با ثبوت بود صدق ادعا مربوط
بشو به علم و ادب رهنمای فرزندان
که هست تربیت آن به رهنما مربوط
بجز خدا بکسی آرزو مبر «کوهی»
که با خدا بود انجام کارها مربوط

مالک ملک بقا

ذاتی که کرده است دو عالم بنا خداست
زادست این نظام فلک را ضیا خداست
ذاتی که نیست اول و آغاز مر ورا
پابنده و همیشه و پی انتها خداست
قایم به ذات خویشتن و واجب الوجود
پاک از تفکرات خیالات ما خداست
از نقص و عیب و عجز و زوال او منزّه است
ذاتی که هیچ گاه نگردد فنا خداست
از نیست هست کرده همه کائنات را
کردست نظم عالم هستی بنا خداست
پوشیده هیچ چیز نماند ز علم او
آگاه از اعلانیه و از خفا خداست
پنهان نمی شود عمل هیچکس از او
ناظر به کار بنده خود هر کجا خداست
او بی نیاز از زن و فرزند و خورد و خواب
حاجت بکس ندارد و هم کبریا خداست
این نظم کائنات که او را تغییر نیست
موجود آورنده و هم رهنما خداست

از کاف و نون طرح وجود از عدم نمود
در صنع خویش قادر قدرت نما خداست
پی چون و پی چگونه بود ذات اقدسش
پاک از خیال ناقص و افکار ما خداست
علمش احاطه کرده همه چیز و هر مکان
دانای راز و خواسته قلب‌ها خداست
پست و بلند جمله به امرش ظهور یافت
نظم آفرین گردش ارض و سما خداست
در جسم خود نظر بنما تا بکائنات
دانی که خالق همه چیزها خداست
او واحد و یگانه بی مثل و لاشریک
پاک و منزّه از همه چون و چرا خداست
از نطفه طفل آرد و از خاک تر نبات
بس تربیت دهنده، رب‌العلی خداست
سلطان دولتی که بود فاقد زوال
شاه قدیم و مالک ملک بقا خداست
تقسیم خیر و شر بکف قدرتش بود
یعنی رقم زننده نقش قضا خداست
قاضی و دادگستر و داور و دادگر
مالک ز قاب و قاضی روز جزا خداست

دیر و کنشت و صومعه و مسجد و حرم
هر جا نیایشی که شود مدعا خداست
نزدیک تر بود ز ورید و شراینت
بیگانگی اگر نکنی آشنا خداست
اندیشه از وقوع حوادث چرا کنی؟
خود را به او سپار که دفع بلا خداست
دست طلب بغیر خدا پیش کس مبر
نزد کی میروی محل التجا خداست
هر کار بر امید خداوند واگذار
اجرا کننده همه کارها خداست
امید خود چرا بکسی دیگری کنیم
در صورتی که مرجع امید ما خداست
هر حاجتی که می‌طلبی از خدا بخواه
حاجت ازو بخواه که حاجت روا خداست
در اصل کار اگر تو شوی اندکی دقیق
روزی رسان مستعد و بی‌نوا خداست
«کوهی» گر اختیار و توان سخن تراست
حمدش بگو که قابل حمد و ثنا خداست

ای خالق کون و مکان!

ای خدا ای خالق کون و مکان
ای خداوند کریم و مهربان
ای خداوند توانا و قدیر
از تو ایجاد زمین و آسمان
هست از تو نظم عالم منسجم
از زمین و آسمان تا کهکشان
نیست در صنع تو نقصی رو نما
زانکه تو هستی حکیم و کاردان
از وجودت کیست تا منکر شود
از کمال قدرتی بی شک عیان
کی تواند هیچکس با جد و جهد
آفتابی با دو انگشتی نهان
ای تو پاک از عیب و نقصان و زوال
مالک ملک بقا و جاودان
ای تو طاهر تر از نور آفتاب
روشن از نور تو خورشید جهان
حاضر و موجود در هر جا تو ای
نه ترا نسبت به جا و نه مکان

نه تو مانند کسی نه کس بتو
پاک از هر شبه و وهم و گمان
تو بما نزدیک چون رگ در بدن
لیک دیواری زما اندر میان
گر چه من دورم تو نزدیکم بساز
از ره لطف و کرم ای مهربان
رفت عمرم در خطا و معصیت
گشته ام امروز زار و ناتوان
ناتوانان را تو هستی دستگیر
بنده بیچاره را از خود مران
گر تو رانی از درت جایم کجاست
کیست دیگر بر ضعیفان مهربان؟
گر من بیچاره را رانی ز خویش
کیست دیگر دست گیر عاجزان
بخشش و لطف تو بی پایان بود
فضل تو باشد امید عاصیان
هر چه کردم نزد تو پوشیده نیست
گر صوابی رفت از ما یا زیان
حمد بی اندازه و بی حد و عد
باد از ما بر حضورت هر زمان

هست مشغول ثنایت جمله چیز
با هزاران فصل و فرهنگ و زبان
من کجا و گفتن حمدت کجا
قطره نا چیز و بحر بیکران
آنقدر از افتخاراتم بس است
هست «کوهی» بنده از بنده‌گان

مرا چه باک!

مرا به لطف تو امید از گناه چه باک
چو رحمت تو بود نامه ام سیاه چه باک
یگانه پشت و پناهم تویی، هراس چرا؟
ز این فراز و نشیب و رنج راه چه باک
پس از سیاهی شب چون سحر شود پیدا
ز تیرگی شب تار و شامگاه چه باک
کسی که دادگش مهربان و غمخوار است
زیاد مپرس ز گناه و ز دادگاه چه باک
هرآنکه شامل حفظ و حمایت تو بود
ز مکر دشمن بدکار و کینه‌خواه چه باک
چو سهو کرد پدر از بهشت بیرون شد
اگر پسر بنمودست اشتباه چه باک
ترا که دولت ایمان بکف بود «کوهی»
بدست اگر نبود هیچ مال و جاه چه باک

آرزوی جاودان

من از جهان بتو شادم که تو جهان منی
منم چو زره خاک و تو کهکشانشان منی
منم چو خاک سیه فرش آستان درت
تو همچو مهر درخشان در آسمان منی
اگر چه چشم منی چشم من ندید رخت
تو نور در نگهی ظاهر و نهان منی
اگر چه نیست مکانی ترا از آن شادم
که شاه کشور این قلب ناتوان منی
وجود من بتو باشد که خود وجود توئی
تو روح و جان من و در درون جان منی
مرا هر آنچه رسد از تو می‌رسد بر من
امید و زنده‌گی و قدرت و توان منی
هر آنچه می‌گذرد در دلم از آن خبری!
ز حال من همه آگاه و رازدان منی
تویی بهشت و تو حور و قصور و رضوانم
تو آرزو و تمنای جاودان منی
تویی بهار فرح بخش و پر نشاط دلم
منم چو بلبل شیدا تو گلستان منی

ز شوق روی تو اجزای جان من رقص
تو شور و ولوله خاطر و روان منی
خرد ز وصف رخت محو گشته چون «کوهی»
تو بی نیاز ز اندیشه و بیان منی

به استقبال ماه مبارک رمضان

باز ماه روزه ماه رحمت و غفران رسید
بعد سالی آرزوی ما مسلمانان رسید
گشته از نور جمالش خانه دل پر ضیا
روشنی دین ما و قوت ایمان رسید
اندرین مه رهنمای دین و دنیای بشر
از حضور حضرت حق بهر ما قرآن رسید
شکر این احسان خالق تا دم محشر کنیم
درد جرم معصیت را چاره و درمان رسید
روزه را باید گرامی داشت از صدق و صفا
زانکه لطف و مرحمت از جانب رحمان رسید
عالم اسلام بر این ماه می‌بالد همی
ماه پر از خیر و نفع و فیض بی‌پایان رسید
ختم قرآن و تراویح اش دهد دل را ضیا
قلب‌های مرده را روح و روان و جان رسید
چون شب قدرش خدا (ع) فرموده بهتر از هزار
در کلام حق چنین با حجت و برهان رسید
روزه‌ئی این ماه می‌باشد فلاح از معصیت
ماه سرکوبی نفس سرکش و شیطان رسید

چشم ما روشن، ورود مقدمش بادا بخیر
کز ورودش مژده جنت سوی مایان رسید
فیض این ماه معظم بیحد و اندازه است
کز برای ما ز لطف خالق منان رسید
شکر گویم گشت «کوهی» باز توفیقم نصیب
دست من در دامن این نعمت یزدان رسید

۶ دلو ۱۳۷۳ شهر جلال آباد

مخمس بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل علیه‌الرحمه

باغ تا زاغ هرچه رنگ و بوست کار رحمت است
از گلستان تا به گلشن گل نثار رحمت است
هر گلی با صد زیان منت گذار رحمت است
از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هر جا باز می‌گردد دچار رحمت است
خواه گدا اندر جهان و خواه اینجا شاه باش
خواه باشی بی‌نوا و خواه صاحب جا باش
خواه مقیم اندر مکان و خواه مرد راه باش
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
در طریق زنده‌گی بیدار باش این هزل نیست
هر چه می‌بخشند باما جز نثار بذل نیست
با قناعت هر چه آید جز ز روی عدل نیست
در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سفید از انتظار رحمت است
در کنار بحر اگر لب تر نسازی جرم کیست؟
در حریم عفو اگر بر در نباشی جرم کیست؟
در حقیقت گر تو پر باور نباشی جرم کیست؟
قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست؟

آنچه عصیان خوانده ای آیینه دار رحمت است
 چند از اغراض بی جا دست از همت کشم
 بهر دنیای دنی در هر دری ذلت کشم
 تا بکی از خواهش بی جای خود خجلت کشم
 کو دماغی آنکه تا از ناخدا منت کشم
 کشتی بی دست و پای ما کنار رحمت است
 فضل حق در هیچ صورت قابل انکار نیست
 بنده را از راست گفتن هیچ گاهی عار نیست
 ز گنه امروز یا فردا بجز اقرار نیست
 نسخه ای دیگر بذکر معصیت در کار نیست
 تا نفس باقیست هستی در شکار رحمت است
 صاف چون آیین اسکندر دل بی زیب ماست
 عالمی داریم با خود سر اگر در جیب ماست
 رشک دوران جوانی و شباب این شیب ماست
 شام اگر گل کرد بیدل پرده دار عیب ماست
 صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است
 پر گناهان را چه بینم از عالم دیگر دهید
 وعده ای سخت جزا از شدت محشر دهید
 بهر عصیانش عتاب و سرزنش کمتر دهید
 وحشی دشت معاصی را دوای سر دهید
 تا کجا خواهد امید آخر شکار رحمت است

سندا و آرزوها

اظهار عجز

شاعر نیم ولی سخن چند بسته ام
در گلستان شعر یکی ز خار دسته ام
در جمع شاعران که گل باغ عزت اند
گلچین ز روی سهو نمودست دسته ام
اندر نوای دل طربی نیست آشکار
از جور روزگار بسی زار و خسته ام
در شیشه شکسته صدا آب می شود
آئینه ای ز سنگ حوادث شکسته ام
امروز دوستی به زر و مال و مکنت است
از دوستان امید مروت گسسته ام
دست قناعتم نشد از آستین برون
یعنی که دست آز و طمع را شکسته ام
نه از کسی توقعی دارم نه آرزو
تا چشم از معاونت خلق بسته ام
چشم نیاز من بجز از بی نیاز نیست
از زیر بار منت افلاک رسته ام
آزادم از تکلف و از گیرو دار دهر
در خانه که سقف ندارد نشسته ام

«کوهی» اسیر عالم اوهام تا بچند
آیم از آنکه راه حقیقت نجسته ام

هوای ننگرهار

به تابستان شود آب و هوای ننگرهار آتش
تنور داغ را ماند رسد از هر کنار آتش
هوای آتشینش روز گر جان و تنت سوزد
بود از گرم بادش تا سحر شب‌های تار آتش
بزیر آفتابش آب داغ و جوش می‌گردد
ازین رو آفتابش را بدون شک شمار آتش
نه شب خواب و نه روز آسوده خواهی بود
برد از دل شکیب و صبر و آرام و قرار آتش
ازین گرمای سوزان گه ز احوالم همی پرسی
نموده قلب زارم بی‌حس و بی‌اختیار آتش
ازین گرمای سوزان طاقت من طاق گردیده
سمندروار کرده قسمت من روزگار آتش
ز دست پشه شب‌ها زنده دارم تا سحرگاهی
ز یکسو نیش پشه آتش و یکسو بخار آتش
بهر جا پا نهی باشد زمین داغ چون آتش
بود خاک و هوا و سنگ و ریگ این دیار آتش
ملاریا و بخار و گرمی سوزنده و غربت
به‌جان «کوهی» بیچاره گشته هر چهار آتش

صبح دم

وه که چه روحبخش و خوش هست زین فضای صبحدم
شور به دل همی‌زند، رنگ و صفای صبحدم
پرده شب دریده شد، خط شفق کشیده شد
فروغ قلب و دیده شد، نور و ضیای صبحدم
غنچه گل شگفته شد، بلبکان به ناله شد
خیز ز خواب و گوش کن، شور و نوای صبحدم
برون ز قید خانه شو، به دشت در روانه شو
ببین چه خوب دلکشا، گشته هوای صبحدم
بیا و ترک خواب کن، عزیز من شتاب کن
که نفع و بهره ات رسد، ز فیض‌های صبحدم
مرغ سحر ندا نمود، ترا همی صدا نمود
بخوان رحمت خدا، داده صلای صبحدم
برخیز تو چند غافل، عاطل و زار و کاهلی
چنین مباش بخیز، ز نفع‌های صبحدم
برای درد معصیت، خواهی اگر تو عافیت
بهر علاج این مرض، بود دواى صبحدم
ز بهر روشنش ببین، فیض دمادمش ببین
پیام عفو می‌دهد، باد صبای صبحدم

بیگانه شوز خویشتن، بخواب و خور آتش بزن
بیگانگی مکن دگر، شو آشنای صبحدم
«کوهی» اگر ز صدق دل، دست دعا برآوری
رد نشود به نزد حق هیچ دعای صبحدم

درد دل

دل از غم می‌طپد در سینه دلداری نمی‌یابم
غمی دارم زحد بگذشته غمخواری نمی‌یابم
بجز افسوس، پشیمانی نباشد حاصل عمرم
درین دفتر قبول حق یکی کاری نمی‌یابم
متاع راستی هر جا که کردم عرض او گردید
چرا از راستی دیگر خریداری نمی‌یابم
بهار زندگی تا چشم بگشودم خزان گردید
کنون در گلشن این فصل جز خاری نمی‌یابم
بسی یاران مطلب آشنا دیدم درین عالم
ولی بی‌مدعا یار وفاداری نمی‌یابم
نشانیدم نهال چند تا نفع از برش گیرم
رسید اما ز بخت بد از آن یاری نمی‌یابم
در این عصر از اتوم و راکت و طیاره می‌لافند
همه مجنون قدرت گشته، هوشیاری نمی‌یابم
به چرت و فکر دنیا خلق غرق خواب خرگوشند
جهان در خواب غفلت رفته بیداری نمی‌یابم
به راه زندگی «کوهی» کنون افتاده ام از پا
درین ره یار و همراه و مددگاری نمی‌یابم

جوهر آدمیت

زندگی رنگی ندارد شش جهت شور و شر است
روز او رنجست هم شب‌های آن درد سر است
هر کی را بینی به درد و با غم خود مبتلاست
گویا بالای ما امروز روز محشر است
شب به درد و ناله و افسوس و فغان بگذرد
صبح رنج تازه و در شام درد دیگر است
ما همه امید تا فردای ما بهتر شود
بخت بد را بین که از امروز فردا بدتر است
یا بشر هرگز مناسب نیست تا باشد بشر
آدمی را آدمیت در حقیقت جوهر است
اعتمادی نیست بر دنیای دون پی‌وفا
دل در او بستن ز کار مردم خوش باور است
بد مکن تا هیچکس ای جان که روز رستخیز
پرسش از اعمال تو در نزد وحی داور است
بهترین خلق عالم مردمان نیک‌خوست
این کلام نیک از فرموده پیغمبر است
قدر انسان را بود از خلق نیکو برتری
آدمی را زین صفت تاج کرامت بر سر است
علم و دانش جو و با خلق خدا نیکی نما

علم بی‌اخلاق مانند درخت بی‌بر است
علم و دانش بهر اولاد بشر باشد ضرور
علم و دانش بهر تو هر جای یار و یاور است
علم چون حاصل نمودی از عمل غافل مباش
علم اگر او را عمل نبود ز بد هم بد تر است
علم اگر داری بکن پرواز سوی آسمان
علم و دانش در حقیقت بهر تو بال و پر است
علم باشد از برای خدمت خلق خدا
خدمت خلق خدا از هر عبادت بهتر است

زندگی غم بود، اکنون مادر غم گشته است
روز و شب آبستن اندوه و ماتم گشته است
یک صدای خوش نمی آید نوازشگر به گوش
گوش‌ها کر از صدای راکت و بم گشته است
جای پای راحتی پیدا نگردد در جهان
تنگ از شور و شرر در روی عالم گشته است
زخم دل از بی مبالاتی کنون ناصور شد
خاک نومیدی بروی زخم مرهم گشته است
گشت از بیداد دشمن این وطن چون کربلا
عید و نوروز وطن داران محرم گشته است
ریشه‌های خودپرستی رفته تا اعماق دل
هر کی قدرت یافت نزد خود مهم تر گشته است
چرس و می‌خواری و هیروئین همه مود زمان
اختلاس و رشوه یک حق مسلم گشته است
نیست از آینده دنیا مطلع هیچکس
با چنین وضعی که دارد سخت مبهم گشته است
حرص و آز هرگز نسازد با قناعت آشتی
حالت دنیا از این روزار و بر هم گشته است

سست گردیدست از بنیاد تهداب عمل
این بنا را خشت روی آب محکم گشته است
کشمکش‌ها حالت ما را بسی آشفته ساخت
احتیاج اکنون بامر صلح مبرم گشته است
هرچه می‌بینیم ما او ز کینه توزی‌های ماست
دشمنی‌ها روز افزون، دوستی کم گشته است
جنگ را جز جهل و بدبختی چه دیگر نام داد
با تباهی و فنا و فقر توام گشته است
راست گویم زندگی امروز یک بار غم است
قامت «کوهی» بزیر بار غم خم گشته است

خواهش

نه سازش از فلک نه لطف از ایام می‌خواهم
جدا از فتنه‌ها یک گوشه آرام می‌خواهم
اگر از شوکت جم نام گیرم نام من گل باد
من از پیر مغان و دولتش یک جام می‌خواهم
به فصل گل به پای سایه گل من ز شوق گل
زدست ساقی گلرخ می‌گل‌فام می‌خواهم
تو دایم سعی در بدنای می‌خورگان داری
ترا با دختران محتسب! بدنام می‌خواهم
رقیب اینجا هوس از آب سالم بر نمی‌آید
فرو افتادن طشت ترا از بام می‌خواهم
ندارد دشمنی حاصل بجز از تلخکامی‌ها
ترا ای خصم در این آرزو ناکام می‌خواهم
بجز از خدمت خلق خدا بهتر چه خواهد بود
در این کار نکو توفیق خاص و عام می‌خواهم
برای کسب شهرت غرق در خود گشته ای زاهد
ترا افسانه و تشهیر در اوهام می‌خواهم
گاهی کم می‌فروشی گاه افزون می‌کنی نرخش
خودت را سرنگون و مال تو لیلام می‌خواهم

اگر گردون بتو «کوهی» نمی‌سازد چه باک از وی
نه از وی پخته دارم آرزو نه خام می‌خواهم

کنج قناعت

کو جنونی که کند از همه بیگانه مرا
باده‌پی کو که کند بی خود و دیوانه مرا
کو انیسی که شود محرم راز دل من
چاره سازی بکند در غم جانانه مرا
طبع دیوانه تکلف نه پسندد به کس
بگذارید در این گوشه ویرانه مرا
گر شود بهره‌ئی از کنج قناعت ما را
کی هوس هست به دل دولت شاهانه مرا
چشم مستی به نگاهی خرد و هوشم برد
نیست در کار دگر ساغر و پیمانہ مرا
سخت آزرده شده دوش من از بار غمش
بار منت مگذارید در این شانه مرا
طالب جلوۀ یارم بهر جا که بود
منع هرگز ننمائید ز بتخانه مرا
زاهد افسون تو در گوش من هرگز نخورد
نفریبی بچنین گفتن افسانه مرا
جان چه باشد که فدای قدمش نتوان کرد
مگزیند اگر از لطف به نذرانه مرا

نه جبین سودم و نه خاک درش گردیدم
لطف دارا و پذیرفت کریمانه مرا
هیچ پروا نه بنمود و دل و جان آتش زد
قایل قدر بود مشرب پروانه مرا
من ازین در بکجا رفته توانم «کوهی»
حلقهٔ زلف نگاری شده زولانه مرا

تا به کی

ای دل غمزده افسرده و نالان تا کی
اینچنین سردی و بی مهری دوران تا کی
عاید از خرچ بود اندک و جنجال زیاد
روزگار این همگی بی سرو سامان تا کی
نرخ اشیا بجهد جانب بالا هر دم
خودسری‌ها نشود قابل پرسیان تا کی
کم فروشی و خیانت بدتر از کفر بود
بفروشی بکسی دولت ایمان تا کی
اختلاس و عمل رشوه بود سخت گناه
نشوند از عمل خویش پشیمان تا کی
این چه حالیست به سرویس بیا و بنگر
کشمکش‌ها و لگد مالی طفلان تا کی
داد از آمر مغازه و کمبود مواد
بشکنند روز دو یک کله و دندان تا کی
از سبک‌تولی خباز به‌جان آمده ام
که به یک پف بپرد دانه هر نان تا کی
سخت بندید کمر هموطنان بهر وطن
میهن خویش گذارید پریشان تا کی

بسته با علم و هنر هست ترقی وطن
دانش آموز چنین جاهل و نادان تا کی
«کوهی» از گفتن حق هرچه شود بادآباد
گفتن حرف حقیقت پت و پنهان تا کی

گذشت عمر

دریغ عمر که چون برق با شتاب گذشت
گذشت لیک بصد گونه اضطراب گذشت
گذشت وقت گرانیامیه ام ز کف افسوس
دریغ روز به غفلت شبم بخواب گذشت
چه فرصتی که گذشت و دگر نمی آید
چه لحظه‌ها که بیای بمثل آب گذشت
کنون که پیر شدم می‌کنم هزار افسوس
که از کفم به عبث فرصت شباب گذشت
گذشت عمر ولی داغ حسرتم باقیست
ز فرصتی که باعمال نا صواب گذشت
چه آتشی به نهادم شراره افکنده
که زندگی همه با سوز و التهاب گذشت
منجمی به من گفت از ستاره بخت
که جلوه کرد ولی زود چون شهاب گذشت
فریب وهم نباشد گره گشای امید
به همین نور حقیقت از این سراب گذشت
به رحمت و کرمش باش منتظر «کوهی»
اگر چه جرم و گناه تو از حساب گذشت

می گذرد

زندگی همچو آب می گذرد
همچو رویا و خواب می گذرد
ز نفس می رسد خبر هر دم
لحظه‌ها بی حساب می گذرد
عمر یک جلوه کرد و زود گذشت
چقدر با شتاب می گذرد
هست بی اعتبار دولت و جاه
همچو موج سراب می گذرد
نی غمی و نه شادی ماند
همه خوب و خراب می گذرد
ره دشوار زندگی آخر
با همه پیچ و تاب می گذرد
راز هستی کسی چه میداند؟
جستجو بی جواب می گذرد
غم فردا بخور همین امروز
فرصت انتخاب می گذرد
داد پیری چو پند با پسرش
کوششی تا شباب می گذرد

از خطا می‌شود خجل به کسی
کو ز راه صواب می‌گذرد
پی ثبات است خانه پندار
یک تبسم حباب می‌گذرد
چون عمل نیست روز و شب «کوهی»
همه با اضطراب می‌گذرد

قافله‌بی عمر

حالت پیری بسی بیچاره و خواری نمود
رفته رفته این خزان افسرده و زارم نمود
جلوه روی و چشم مست و موی دام
کار دل را کرد تا آخر گرفتارم نمود
عمر بگذشت و بجز خواب پریشانی نبود
خوب شد ناقوس مرگ از خواب بیدارم نمود
هر کی رفت از این جهان با خویشان چیزی نبرد
آخر وضع جهان این است هشدارم نمود
بیچ و تاب زندگی از بسکه جسمم را فشرد
آنقدر بفشرد تا باریک چون تارم نمود
آنچه گردون داده بود از چشم من آنرا کشید
اشک خونین برون از چشم خونبارم نمود
یاد آن آسوده حالی های دوران عدم
زندگی اینک به محنت‌ها گرفتارم نمود
هیچکس پیدا نشد تا درد دل را کم کند
ناخن او گر به دل چسپید افکارم نمود
بی وفایی‌های یاران را چه گویم آنچه کرد
اینقدر گویم که بی رحمانه آزارم نمود

تا نبینم عیب‌های چرخ «کوهی» بعد از این
زین جفاگر اینچنین محروم دیدارم نمود

ناگفته ها

دردی که می خورد دل زارم نهفته به
حرفی که بی اثر بود هرگز نگفته به
این یاوها که از غرض آگنده می رسد
گوش کری دهید کزو ناشنفته به
بوی و کثافت بم و راکت مرا بکشت
این گندگی ز خانه ما پاک رفته به
یارب بقای ظلم ز تهداب سرنگون
ظالم به آتش ابدی در گرفته به
از رنجش گذشته ملالی به دل مباد
رنج گذشته از دل و از یاد رفته به
بگذار دوستی و محبت همیشه باد
گل های آرزو به حریمش شگفته به
جنگ و نفاق و کینه فراموش تا ابد
بیداریش مباد که این فتنه خفته به
«کوهی» سخن خوشست و لیکن به جای خود
آنجا که نیست قیمت آن دُر نه سفته به

نشد که نشد

گفتم که قلب غمزده راحت شود نشد
آسوده یکدم از غم و محنت شود نشد
چشمم به آرزوی دم راحت از جهان
در انتظار بود که قسمت شود نشد
گفتم که کارها شود از راستی بجا
کوتاه دست‌ها ز خیانت شود نشد
گفتم که دوستی و محبت کند دوام
نابود دشمنی و عداوت شود نشد
دل‌ها شود ز کینه و از دشمنی تهی
ناپایدار بغض و کدورت شود نشد
دل‌های همچو سنگ شود نرم مثل موم
کم این ستم‌گری و قساوت شود نشد
این فرق بین شاه و گدا از میان رود
از روی عدل و داد قضاوت شود نشد
گفتم که در مقابل بیچارگان دگر
برخورد ز روی لطف و مروت شود نشد
هرکس شود چو قاضی اعمال خویشتن
تا بسته راه جرم و جنایت شود نشد
بین زبان و قلب نباشد تفاوتی

اظهار مدعا بصراحت شود نشد
گفتم که نام جنگ نباشد درین جهان
محو این بلای پرز مصیبت شود نشد
از اختلاس سخت نمایند بازخواست
از بیخ خشک ریشه رشوت شود نشد
خیر و صلاح خلق خدا آرزو شود
از جان برای جامعه خدمت شود نشد
با قلب پاک و صدق و صفا زندگی بود
بنیاد کارها به صداقت شود نشد
گفتم گلیم واسطه گردد همیشه جمع
منفور این طریقه ذلت شود نشد
گفتم که اهل کار مقرر شود به کار
هر انتخاب روی لیاقت شود نشد
آلوده با حرام نگردد دهان دوست
معدوم ظلم و دزدی و غارت شود نشد
گفتم به گوش اهل غرض حرف من رسد
از گوش دور پنبه غفلت شود نشد
«کوهی» باوج خویش رسد صدق و راستی
پیروزمند اهل حقیقت شود نشد

آرزو

کجا روم که در آنجا ز غم اثر نبود
سکوت و امن بود هیچ شور و شر نبود
مرا برید در آنجا که جز محبت نیست
ز بغض و کینه و از دشمنی خبر نبود
به من رهی بنمایید راه راست بود
رود به سوی حقیقت درو خطر نبود
مرا برید دران انجمن که شاد شوم
ز مرگ و ماتم و از رنج چشم تر نبود
خوشا به ملک و دیاری که عدل داد در اوست
نظام آن بجز از خدمت بشر نبود
بشر کسبست که در ترک شر همی کوشد
«بشر اگر نکند ترک شر بشر نبود»
خوشا به حال چنان ملتی که مرد و زنش
که بی کمال تن آسا و بی هنر نبود
خوشا دلی که بود صاف و پاک و بی کینه
چو موم نرم بود سخت چون حجر نبود
بیا رویم به بازار اهل فضل و هنر
که علم و دانش و فرهنگ کس مخر نبود

خوشا عدالت و انصاف و دین و ایمانی
که تا خرید و فروشش به سیم و زر نبود
مباد زنده کسانی که روز درد وطن
دلش نسوزد و در قلب او شرر نبود
چه لازمست کلامی که دل خراش بود
پر از حلاوت با ارج چون گهر نبود
ندارد ارزش یک برگ کاه آن مردی
به خدمت وطن خویش مفتخر نبود
چگونه نسبت انسان شود به آن شخصی
که خیر خواه و مددگار یکدگر نبود
امید هست که هر مشکلی شود آسان
کجا شبیست که او را ز پی سحر نبود
لهیب آتش بیداد و جنگ و غارت چور
خموش باد و دگر بار شعله ور نبود
بعلم کوش که راه سعادت ابدیست
بغیر علم درین راه رهبر نبود
نظام جامعه باعث سعادت اوست
که فرق بین گدا و توانگر نبود
امور عدل و قضا باید آنچنان باشد
که امتیاز به مسکین و معتبر نبود

اساس مملکتی استوار نتوان بود
که اهل آن همه یک فکر و یک نظر نبود
نفاق و تفرقه بدبخت می کند ملت
ز اختلاف بلای دگر بدتر نبود
امور محوله باید چنان شود انجام
که بار خجالت و توبیخ در دسر نبود
با اعتماد کسی لایق و سزاوار است
که منفعت طلب و پست و حيله گر نبود
به روی خلق نباید ببست در هرگز
برای کار در آن خانه رو که در نبود
به گوش و هوش شنویدن پند «کوهی» را
اگر مفید نباشد در آن ضرر نبود

کاش می‌شد

کاش می‌شد تا به مخلوق خدا احسان نمود
کاش رنج و درد دور از قلب هموعان نمود
کاش می‌شد تا بشر می‌یافت از محنت نجات
گردش چرخ و فلک رام کف انسان نمود
کاش می‌شد تا ستم نابود می‌گشت از جهان
کاش می‌شد تا بقای ظلم را ویران نمود
کاش می‌شد شعله‌های جنگ دایم منتفی
کاش می‌شد کارها با آشتی سامان نمود
کاش درد درد مندان را دوا می‌شد علاج
زخم قلب خستگان را چاره و درمان نمود
کاش عدل و داد می‌شد چاره‌ساز کارها
ظلم و استبداد را نابود از بنیان نمود
کاش می‌شد این خیانت پیشگان می‌شد تباه
کاش قطع از شانه یکدم دست ناپاکان نمود
کاش می‌شد جاهلان یک لحظه از اهل خرد
تا قناعت حاصلش از حجت و برهان نمود
کاش می‌فهمید اهل کینه عیب دشمنی
تا که او را با خبر زین آتش سوزان نمود

اهل شهرت کاش می دانست نفع عجز را
تا ورا از مرکب خود خواهی اش پایان نمود
کاش از حق و حقیقت کس نمی شد انحراف
تا که گمراهان به سوی راه حق پویان نمود
کاش می شد زور مندان بر ضعیفان مهربان
تا که خاموش ناله و فریاد مظلومان نمود
کاش گمراهان سرخود در گریبان می نمود
تا که از اعمال زشت خویشتن حرمان نمود
کاش می شد اشک چشم دردمندی پاک کرد
یا دلی را شاد از غم یا لبی خندان نمود
کاش از پند و نصیحت ناکسان می گشت کر
کاش از کوشش تغیر خوی بد ذاتان نمود
کاش دیگر امتیاز جلد و رنگ هرگز نبود
عالم همگون بنا از بهر این و آن نمود
کاش دستی می رسید از غیب و کاری می نمود
تا چنین آشفتگی ها را دگر پایان نمود
تا بکی «کوهی» چنین آشفته حال ما بود
با چنین حال پریشان روز و شب گریان نمود

نشد

گفتم که مشکل دلم آسان شود، نشد
کوتاه شام تیره هجران شود، نشد
گفتم شب سیاه پر از یاس بگذرد
صبح امید بخش نمایان شود نشد
گفتم مباد خانه ما بی صفای برق
بهر همیشه باز چراغان شود، نشد
در پیش رو رسید زمستان سرد و سخت
چوب و ذغال و تیل فراوان شود، نشد
رفتست نرخ‌ها به سوی کهکشان بلند
امید داشتیم که پایان شود، نشد
بازار خودسری و تقلب شد دست گرم
گویشم براه بود که پرسیان شود، نشد
فیس زیاد درخور حال مریض نیست
باید تعین فیس طبیبان شود، نشد
هیئت شریک و یاور خباز گشته است
تفتیش از سبک شدن نان شود، نشد
گفتم که دست داد توانگر گشاده باد
کومک به حال زار غریبان شود، نشد

گفتم فساد و جهل شود دور از وطن
هرجا چراغ علم فروزان شود، نشد
تخمی که در مغازه بما داد گنده بود
امید بود تا قتعغ نان شود، نشد
گفتم کسی که بی گنهان را به خون کشد
از کار زشت خویش پشیمان شود، نشد
تفتیش و کنترولر بازار و نرخ ها
یکبار سوی شهر خرامان شود، نشد
از نرخنامه هیچ اثر نیست در دکان
از زیر پرده کاش نمایان شود، نشد
دود سیاه راکت آواز انفجار
خاموش تا نهایت دوران شود، نشد
گفتم که جمع و جور پراگندگی شود
با نظم کار دفتر و دیوان شود، نشد
«کوهی» به جای اسلحه پول گزاف آن
مصرف به نفع و خدمت انسان شود، نشد

کاش

کاش اولاد بشر بی غل و بی شر می بود
هر یکی در پی همدردی دیگر می بود
کینه و دشمنی بغض نبودی هرگز
همه از مهر بهم یار و برادر می بود
کاش تبعیض و دورنگی نبودی در عالم
همه یک گونه و یکرنگ و برابر می بود
کاخ بیداد و ستم منهدم از بیخ شدی
قطع از شانۀ آن دست ستمگر می بود
کاش این بغض و حسد محو شدی از دلها
قلبها آئینه مانند منور می بود
صلح می بود و ازین جنگ نبودی اثری
نه بم و راکت و نه برچه و خنجر می بود
ظلم و بیدادگری هیچ نبودی بجهان
از محبت همه هم یار و یاور می بود
کاش امروز نمی بود ز دیروز بدتر
حال فردا پس از امروز نکوتر می بود
بی نوایان نشدی دست گریبان با مرگ
با خبر از دل نادار توانگر می بود

لطف و احسان طبیبان به مریضان می بود
فیس او را حد و اندازه مقرر می بود
دوستی از سر اخلاص بنا می گردید
الفت اهل غرض قابل باور می بود
ظلمت جهل نمی کرد بشر را گمراه
علم و دانش همه را هادی و رهبر می بود
عوض کشمکش و جنگ و عداوت «کوهی»
صلح و امنیت و آرامی به کشور می بود

صفت آدمیت

آدمیت چیست؟ با مخلوق رحمت داشتن
با همه خلق خدا رحم و مروت داشتن
راستی را شیوه خود ساختن در زندگی
خویش پاکیزه از غدر و خیانت داشتن
با نهاد پاک چون آئینه بودن با صفا
قلب خود را پاک از کین و عداوت داشتن
خاطر غم‌دیده‌گان را با طریقتش شاد ساخت
دردمندان را جدا از درد و محنت داشتن
(لاتخولو) گفته حق آنرا عمل باید نمود
سعی بی‌اندازه در حفظ امانت داشتن
راستی را شیوه اعمال خود دادن قرار
هرچه با کار و عمل صدق و صداقت داشتن
هیچ قلبی را نیاززدن بدست و با زبان
با زن و مرد بزرگ و خورد رافت داشتن
زیرپا آورد باید مشکلات زندگی
حل شود هر مشکلی اما شهامت داشتن
جهد لازم نیست از بهر دوام زندگی
لیک با بیش و کم قسمت قناعت داشتن

نیست فرقی در سفید و سرخ زرد و در سیاه
با همه زین رنگ‌ها یک رنگ حرمت داشتن
با ضعیفان مهربانی لطف با بیچاره‌گان
ناتوان را گر توانت هست خدمت داشتن
علم و دانش چون ره خوشبختی و آزادگیست
خویش را دور از سیه چاه جهالت داشتن
کارها انجام باید از ره صبر و شکیب
بهر انجام امور خویش همت داشتن
دور بودن از حرام و از فساد و از جفا
خویش را پابند با دین و دیانت داشتن
یک سخن کوتاه «کوهی» باتومی گویم شنو
آدمی را لازم آید آدمیت داشتن

زندگی

زندگی بار فلاکت شده است، چه قیامت شده است
سر و پایش غم و محنت شده است، چه قیامت شده است
گشته افزون همه جا فسق و فساد، رفته پندار و ارشاد
باب بی‌دینی و بدعت شده است، چه قیامت شده است
یافته دزدی و قاچاق رواج، نیستش راه علاج
وضع‌ها روبه وخامت شده است، چه قیامت شده است
گرم هر جا شده میدان قمار، به سرای و بازار
چرس و تریاک هم عادت شده است، چه قیامت شده است
چال و نیرنگ فراوان شده است، مود دوران شده است
عصر تزویر و سیاست شده است، چه قیامت شده است
هر طرف تفرقه و کینه و جنگ، گشته دل‌ها چون سنگ
شیوهٔ روز عداوت شده است، چه قیامت شده است
حرص کردست جهان را تسخیر، چه جوانست چه پیر
دور از خلق قناعت شده است، چه قیامت شده است
دوستی گشته همه روی ریا، نبود صدق و صفا
یار بی‌مهر و محبت شده است، چه قیامت شده است
بسکه پیچیده شده وضع جهان، گشته «کوهی» حیران
زندگانی همه محنت شده است، چه قیامت شده است

گذشت روزگار

بهار عمر گذشت و کنون خزان شده ام
گذشت عمر دگر پیر و ناتوان شده ام
به داغ فرصت از دست رفته می‌سوزم
خمیر ز رفتن فرصت به رایگان شده ام
عصای دست مرا همچو تیر راست کنید
که از کشاکش ایام چون کمان شده ام
ز دشمنان و ز آزارشان چه شکوه کنم
کنون که مورد آزار دوستان شده ام
ازین گداختنم زندگی چه خواهد ساخت
که من به کوره او دایم امتحان شده ام
همیشه کنج قناعت بمن مددگار است
که بی‌نیاز ز امداد این و آن شده ام
ازین جهان چه امید وفا بود «کوهی»
به عزم رفتن دنیای رفتگان شده ام

تلویزیون

اختراع بس عجیب کرده بشر تلویزیون
می کند ما را ز عالم باخبر تلویزیون
گرچه می سازد خبر ما را ز عالم رادیو
لیک می گوید باشکال صور تلویزیون
از مناظر با قشنگی ها و با شادابیش
می نماید هرچه زیبا در نظر تلویزیون
از تماشایش ببايد گشت گه گه مستفید
می دهد اطلاع از هر خیر و شر تلویزیون
از نمایش های بی جا تا شود صرف نظر
می نگردد پخش باید هیچ در تلویزیون
از تماشای بی جا کرد باید اجتناب
زانکه در اخلاق نبود بی اثر تلویزیون
هست از دنیای علم و دانش این خوش اختراع
در جهان علم اینک یک هنر تلویزیون
علم را نازم که دست آورد آن باشد بسی
از درخت علم باشد یک ثمر تلویزیون

جام جم تا آئینه اسکندری افسانه بود
بنگر اکنون کو نماید در نظر تلویزیون
از شمال و از جنوب و شرق و غرب این جهان
ارتباطی می‌دهد با یک دگر تلویزیون
نیست فرقی در نگاهش در میان این و آن
هست یکسان با گدا و معتبر تلویزیون
عام گردیدست بهر هر یکی فرد جهان
نیست با یک شخص دیگر منحصر تلویزیون
می‌کشد پیش نظر تصویرهای بس قشنگ
از زمین و از فضا و بحر و بر تلویزیون
چشم و گوش هر دو از آن «کوهی» بگردد مستفید
زانکه دارد رابطه با سمع و بصر تلویزیون

آخرین آرزو

کاش قدرت باز هم لطفی هویدا می نمود
یک مرور تازه در اوضاع دنیا می نمود
می فرستاد هادی از بهر اصلاح جهان
تا جهان خاموش از این شور و غوغا می نمود
می شد اولاد بشر آگاه از اضرار شر
تا که آدم وار ترک جور و ایذا می نمود
کاش صلح و آشتی می بود دایم در جهان
زندگی را بهر انسان راحت افزا می نمود
کاش نام جنگ می گردید معدوم ابد
خلق دوری از نفاق و دشمنی ها می نمود
کاش از دی چشم ما پرسید اهل روزگار
هرچه بهتر رونق امروز و فردا می نمود
از خر کبر و هوا این زورمندان می فتاد
تا دگر ترک غرور و کبر بی جا می نمود
بهر سرکوب چنین فرعون های عصر بیست
غرق آنها را عصای دست موسی می نمود
کاش اهل ماده را چشم حقیقت می گشود
در نگاهش آشکارا راز معنی می نمود

کاش یک آئینه باطن نما می‌گشت کشف
باطن اهل ریا را فاش و رسوا می‌نمود
کاش می‌گردید دست خائنان از بیخ قطع
تا که ترک اختلاس و چور و یغما می‌نمود
کاش می‌گشت از دل مظلوم ظالم باخبر
تا ز بیداد و جفای خویش حاشا می‌نمود
کاش می‌شد از زیان غلفت هرکس باخبر
تا سر از خواب گران و ناز بالا می‌نمود
کاش می‌بود این همه دانش به نفع مردمان
تا به نور خویش دور این تیرگی‌ها می‌نمود
کاش این دون طینتان اندر لباس آدمی
ترک این خون‌خواری و کشتار بی‌جا می‌نمود
کاش در اندرز و پند ناصحان بودی اثر
تا ره خود باز در اعماق دل‌ها می‌نمود
کاش لطف و مرحمت می‌بود در قلب طبیب
تا به دلسوزی مریض خود مداوا می‌نمود
کاش بودی زورمندان تحت توبیخ عتاب
عاجزان را از کلام خود تسلی می‌نمود
کاش می‌گردید معدوم این سلاح مرگبار
تا جهان را فارغ از تشویش و سودا می‌نمود

کاش هر یک کارمندی از ره صدق و صفا
بی تعلل کارها را زود اجرا می نمود
کاش بودی قدرتی با اقتداری در جهان
پکت‌های پرخطر را محو و الغا می نمود
کاش دست ظالم و بیداد گر می گشت قطع
تا که مظلومان خلاص از شر آنها می نمود
آرزوهای دلت «کوهی» اگر می شد بجا
زندگی را دلکش و مقبول و زیبا می نمود

هوس

نو بهار آمد بود سیر گستانم هوس
گوش دادن در نوای عندلیبانم هوس
پای گل، با شاهد و با مطرب و با جام می
محفل آرائی بود در باغ و بستانم هوس
خانه زندان گشته از بهر دل تنگم کنون
زندگی آزاده باشد در بیابانم هوس
هست در این موسم پر لطف و پر فیض سحر
فیض بخشی‌ها و لطف صبحگاهانم هوس
با خیال چشم مست و عارض چون ماه یار
باده‌نوشی هست زیر ماه تابانم هوس
گردش چشمی به یک دیدن دل و دینم ریود
هست از چشمش نگاهی باز در جانم هوس
تا خیار قامتش در باغ قلبم سرکشید
نیست در سر سایه سرو خرامانم هوس
در نظر بازی اگر چه باختم نور نظر
بازهم باشد نظربازی بخوبانم هوس
کاش وقت جان سپردن یار آید بر سرم
هست در پایش هوای دادن جانم هوس

از لب جانان اگر گردد نصیبم بوسه
نیست در سر آرزوی آب حیوانم هوس
همچو شبم انتظار رفتنم از خود بود
هست در سر جلوه خورشید تابانم هوس
صبح اگر در جلوه آید آن پری بی نقاب
هست پیشش از سحر آئینه بندانم هوس
زخم‌ها دارم به دل «کوهی» ز جور گل‌رخان
می‌رود از لطف شان من بعد درمانم هوس

قوس ۱۳۶۹

طبع جوان

پیر گردیدم ولی طبع جوان دارم هنوز
تازگی چون برگ ناجو در خزان دارم هنوز
گرچه محنت ها ز جور نا زنینان دیده ام
آرزوی عشق خوبان را به جان دارم هنوز
رفت یار از دیده ام اما من افسرده دل
چشم اندر انتظارش همچنان دارم هنوز
باختم نور نظر را از نظر بازی ولی
من نظر بازی به حسن گل رخان دارم هنوز
گرچه عمری یار رحمی بر من مسکین نکرد
مهر او در قلب زار و ناتوان دارم هنوز
سوختم در هجر او تا پاک خاکستر شدم
آتشی در زیر خاکستر نهان دارم هنوز
در خرابات مغان عمریست اندر خدمتم
افتخار خدمت پیر مغان دارم هنوز
قامتم گردید خم در زیر بار زندگی
تا کنون بردوش این بار گران دارم هنوز
جای بودن نیست «کوهی» اندرین دار خراب
من درین ویرانه بی حاصل مکان دارم هنوز

بیهوده‌گی

بسته ای دل را به زیب و زینت دنیا عبث
گشته ای آلوده با این گندگی بی‌جا عبث
ارزش یک گردش چشمی ندارد آرزو
حیف باشد غرق گشتن اندرین سودا عبث
از فریب و از دغا اندوختی مال گزاف
جمله را برباد دادی عاقبت اما عبث
در بیابان امل آبی نبینی جز سراب
در تلاش آب میگردی درین صحرا عبث
فرستی گر شد میسر زود از وی کار گیر
ورنه از کف می‌رود این وقت بی‌معنی عبث
بگذرد عمر عزیزت از نظر چون موج آب
تا به کی بنشسته‌بی در ساحل دریا عبث
سعی کن تا از خطا عاری بود کار و عمل
چند از بی‌کوششی افسوس و واویلا عبث
کار امروز است از امروز با فردا نمان
کار فردا را مزین تاریخ پس فردا عبث
نام نیک از خدمت خلق خدا ماند بجا
از چه سازی نام خود را در بدی رسوا عبث

از تواضع شاد کن «کوهی» دل بیچاره‌گان
از تو ای بیچاره باشد کبر و استغنا عبث

چشم باطن باز کن

این قدر مشغول ای دل در غم دنیا مباش
بهر جمع مال فانی غرق در سودا مباش
تا نبیند قلب تو آزار و رنج روزگار
یار رنجانیدن و آزار در دلها مباش
خار و سنگ راهرو از پیش پایی دور کن
باعث رنج و خراش و ریش در هر پا مباش
تخم الفت را بکار اندر زمین قلب خویش
آب کشت دشمنیها و خصومتها مباش
آب باش و شعله‌های فتنه را خاموش ساز
درگران آتش و شور و شر و غوغا مباش
باش قانع با پیاز و نان خشک خویشتن
با بهای "آبرو" در حسرت حلوا مباش
خویش را آماده کن با دانش و علم و کمال
چشم باطن باز کن اینگونه نابینا مباش
ساز با کریاس و چیت و سان ملک خویشتن
در هوای جامه‌های اطلس و دیبا مباش
احتیاج خویش را از خدمت خود رفع کن
انتظار کهنه‌های روس و امریکا مباش

از تواضع می‌توان تسخیر دل‌ها را نمود
دایماً منفور خلق از کبر و استغنا مباش
بارکج دانی که هرگز کی بمنزل می‌رسد
در پی چال و فریب و حقه و اغوا مباش
فرصت امروز را «کوهی» مده بی‌جا ز کف
باشدت فرصت غنیمت غافل از فردا مباش

از جا برخیز

صبح شد بیش ازین باز میاسا برخیز
چند در خواب گرانی سبک از جا برخیز
صبحدم منبع فیض است و قبول حاجات
بهر درمان دل پر از تمنا برخیز
لحظه‌ها می‌رود امروز و عمرت به شتاب
می‌رسد از پی امروز تو فردا برخیز
مرغ در ناله و تو مست بخواب نازی
تا کی این غفلت و این بی‌خبری‌ها، برخیز
نعمت صبحدم و فیض سحر را دریاب
فیض آن می‌رسد از عالم بالا برخیز
چاره درد گنه نسخه فیض سحر است
بکن آن درد ازین نسخه مداوا برخیز
باش بیدار از این فرصت خوش بهره بگیر
نشدی بهر چنین خواب تو پیدا برخیز
صبح آئینه فیض است از آن فایده گیر
دل خود ساز چو آئینه مصفا برخیز
سفرت دور بود بار گناهت سنگین
تا به منزل برسی در دل شب‌ها برخیز

یاد ایام شیرین

یاد ایامی که چشم تیزبینی داشتم
زنده گی شیرین بمثل انگبینی داشتم
قوم و خویش آشنا بودند با من همنوا
از خود و بیگانه جمعی همنشینی داشتم
سادگی با زندگانی من گره‌ها خورده بود
در دیار عشق زیبا گل زمینی داشتم
الفت آباد دلم مملو ز شور و شوق بود
بلبل آسا سوزهای دلنشینی داشتم
از قناعت دولت و تمکین مرا سرمایه بود
سرخوش و آزاد عزم آهنینی داشتم
نه گرفتار هوای نفس و نه در بند حرص
چشم یادی نه به آن و نه به اینی داشتم
عفت و عصمت شعارم بود راه زنده گی
از صفا و راستی آئین و دینی داشتم
شیوه ام صلح و صفا با دوستان و دشمنان
نه خصومت عادت و در دل نه کین داشتم
ترش رویی بود منفور من اندر زنده گی
با خود و بیگانه بگشاده جبینی داشتم

این زمان افتاده ام در کنج تنهایی دریغ
گویا نه یار و یاور و نه قرینی داشتم
زنده گی اینست یاران این و دنیا اینچنین
دیگر ای «کوهی» مگو من آن و اینی داشتم

خزان زنده‌گی

شد خزان و درگذشت از من بهار زنده‌گی
خوب شد کوتاه گردید انتظار زنده‌گی
موی سر باشد سفید و دفتر عمرم سیاه
و ز چه دیگر باز بود، امیدوار زنده‌گی
هر که را دیدم رفیق مدعای خویش بود
هیچکس بی‌مطلب اینجا نیست یار زنده‌گی
داشتم آسوده‌گی در راحت آباد عدم
کرد این هستی غریبم در دیار زنده‌گی
نیست امید نجاتم زین بلا الا بمرگ
سخت من افتاده ام در گیر و دار زنده‌گی
عمر خوابی بود و آنهم لحظه‌ئی بی‌جا گذشت
رفت در غفلت هم این دار و ندار زنده‌گی
فرصت امروز من از بهر فردا هیچ بود
هیچ کس چون من مباشد شرمسار زنده‌گی
شکوه بی‌جا مکن «کوهی» ز جور روزگار
هر چه باشد بگذرد رنج و فشار زنده‌گی

مخمس

ای بشر امروز خود را میر میدان می کنی
قدرت خود را برای ما نمایان می کنی
روز تا روز حرص و آزت را دو چندان می کنی
زور و نیرو و توانت را فراوان می کنی
راست گر گویم ای بلاگک سخت طوفان می کنی
هر دمی از ظلم و بیدادت قیامت می کنی
هست و بود ناتوانان را تو غارت می کنی
عاشق نام و نشانی کسب شهرت می کنی
عالمی را سوختی خود عیش و عشرت می کنی
رحم نه با کافر و نه با مسلمان می کنی
گاه و ناگه غرق با افکار واهی می شوی
روز روشن را تو اسباب سیاهی می شوی
باعث بربادی و رنج و تباهی می شوی
جانب راه غلط هر لحظه راهی می شوی
از خدا ترسی نداری فعل شیطان می کنی
گاه از راکت سخن گاهی تو از بیم می زنی
کارهای پر خطر را دست پی هم می زنی
آتشی در خرمن اولاد آدم می زنی
این چنین باشی اگر عالم تو برهم می زنی

خانه خود را بدست خویش ویران می کنی
گاه اتوم را اختراع و گاه راکت می کنی
انکشاف نوبه نو در باره جت می کنی
از برای صید ماهی آب را خت می کنی
زنده گانی را تو در یک لحظه ساکت می کنی
با چنین دیوانگی ها خلق را حیران می کنی
بهر هم نوعان خود تو با عث شر می شوی
دوش دگر بد کرده ای امروز بدتر می شوی
گاه ریگن، گاه بیگن گاه تاجر می شوی
گاه اسرائیل بیداد و ستمگر می شوی
ظلم و بیداد و ستم با نوع انسان می کنی
از سلاح کیمیاوی محو گردد زنده جان
هیچ کس باقی نخواهد ماند در روی جهان
نه من و نه تو دگر مانیم در روی جهان
ذی حیاتی زین بلای بد نماند در امان
عاقبت از کار زشت خویش حرمان می کنی
این جهان را بیش از این پرشور و پرغوغا مکن
بین هم جنگ و نفاق و دشمنی پیدا مکن
فتنه انگیزی میان خلق ها برپا مکن
توپ بازی، هوش کن با کره دنیا مکن

شوت اگر شد نظم عالم را دگرگون می‌کنی
جنگ در سیارگان بسیار باشد پر خطر
از چنین دیوانگی عالم شود زیر و زبر
نه تو می‌مانی نه من نه از جهان ماند اثر
زین جنون بی سر و پا الحذر باز الحذر
این حقیقت را اگر از عقل پرسان می‌کنی
آخر آدم شو دگر وحشی‌گری‌هایت بس است
هوش در سر دار آخر خود سری‌هایت بس است
قتل و ویرانی و این غارتگری‌هایت بس است
اینقدر قدرت‌نمائی‌های بی‌جایت بس است
تا بکی افکار عالم را پریشان می‌کنی
بعد از این اندیشه خوشبختی انسان نما
تا نماید زنده‌گی در پرتو صلح و صفا
ساخت باید راحت و آسوده مخلوق خدا
تا نباشد ترس و تهدید و هراس در هیچ جا
خدمت نوع بشر گر از دل و جان می‌کنی
وحدت و همبستگی را در جهان ایجاد کن
همنواپی را میان خلق‌ها بنیاد کن
محو از عالم بنای ظلم و استبداد کن
این زمین را منبع انصاف و عدل و داد کن

از چه کوشش در پی تسخیر کیهان می‌کنی
نیست از جنس بشر آن کس که در فکر شر است
هر که در آزار مخلوق است از دد بد تر است
خدمت انسان کند هر کس روشن گوهر است
پند «کوهی» گوش کن گر عقل و هوش در سر است
تا بکی در گفته‌های زشت شیطان می‌کنی

ساختن با زنده‌گی

زنده‌گی راهی ندارد جز به مشکل ساختن
راهرو باید به سختی‌های منزل ساختن
بر شکستن در هوای نفس قانع بودن است
موج راه خویشتن باید به ساحل ساختن
از کجا ابلیس در راه حقیقت سر شود
کی توان خورشید را آلوده باگل ساختن
حق بجای خود چو می‌دانی که می‌گیرد قرار
پس چه لازم آرزوی فکر باطل ساختن
حق احسان را نباید در فراموشی سپرد
هر که نیکی کرد با نیکی مقابل ساختن
در قبال پند دانا کامگاری مضر است
بهرگوش آویزه از اندرز مقبل ساختن
رشته الفت نباید داد از کف هیچ‌گاه
تا توان این تار در گردن حمایل ساختن
آنچه با شمشیر ممکن نیست دست آوردنش
می‌توان از سنجش تدبیر حاصل ساختن
نقص تمکین نیست گر باشد تواضع در نهاد
خویشتن زین شیوه خوش صدر محفل ساختن

راه فردا پیش رو داری کنون آماده باش
از متاع نغز مملو بار محمل ساختن
از طمع چون آبرو را نیست قدر و اعتبار
ارز گوهر را چرا این گونه نازل ساختن
پاک طینت را چه باک از افترای خصم دون
کی به نور آفتاب انگشت حائل ساختن
میتوان عمری شدن در خدمت دانا مقیم
لیک نتوان لحظه با فکر جاهل ساختن
دامن دانش بدست آور که عین دولت است
چند در جهل مرکب خویش مایل ساختن
قصه شهرت نیست «کوهی» را ز شعر و شاعری
جز ندای دل که باید خارج از دل ساختن

نالۀ سوزان یتیمان

این نالۀ سوزان چیست؟ آوای یتیمان است
این گریه که ما را سوخت اطفال شهیدان است
این شام که تاریک است چون قلب سیه کاران
با ترس و هراس و غم این شام غریبان است
این چشم که جای اشک خونابه از آن ریزد
از فرقت فرزندش از مادر نالان است
این پیکر خون آلود، فرزند رشید کیست؟
در غربت تنهایی بی سیرت و عریان است
این ژنده قبا در تن بیچاره پدر باشد
از گم شده فرزندش او زار و پریشان است
این تازه عروس کو دستش ز حنا سرخست
شوهر به فنا داده در حسرت حرمان است
این غرقه به خون داماد آیا که عروسش کیست
افتاده به خاک و خون یک پیکر بی جان است
این دخترک زیبا برکنده رخ و مو را
از مرگ برادر او در ماتم و افغان است
این طفلک بیچاره می‌گرید و می‌نالد
مادر به برش مرده‌ او طالب پستان است

این مادر غمدیده با طفل چه خواهد گفت
او از پدرش هر دم در حالت پرسیان است
این بیرق سرخ اینجا بالای مزار کیست
این لاله نما بیرق در خاک شهیدان است
این کیست که می‌میرد از راکت از مرمی
این بازوی ما و تو یعنی که یک افغان است
این جنگ و ستیز آخر آمد ز کجا بر ما
از وسوسهٔ ابلیس و ز گفته شیطان است
نیرنگ عدو ما را کردست جدا از هم
ورنه همه این ملت یک پیکر و یک جان است
ما صلح و صفا خواهیم دشمن بسر جنگ است
این گرگ غضب آلود در جامه انسان است
این چال و فریب کیست ما را به هم افکنده
این حيله و این نیرنگ از گفته شیطان است
یا رب تو بما رحمی کین فتنه شود نابود
این کشور ما سوزان در آتش سوزان است
این غارت و قتل و خون در بین برادرها
نه دین روا دارد نه از ره قرآن است
یارب چه بلا رخ داد کین مدرسه و مکتب
از دست ستمکاران خاکستر و ویران است

آزار زبان و دست در شرع حرام آمد
این قول پیامبر است مشهور و نمایان است
... (نا تمام)

امید به اغیار مکن

شکوه از چرخ ستمگار مکن
گله از طالع ناکار مکن
روز بد را برادری نبود
چشم امید به اغیار مکن
غم و شادی تمام می‌گذرد
خویش را غرق بافکار مکن
ظلم و بیداد نباشد جائز
خاطر هیچ‌کس آزار مکن
خون ناحق تو مریزان زین پس
پی‌جهت این همه کشتار مکن
رشوت و سود و خیانت جرم است
زنده‌گی تیر به مردار مکن
باش تو مرهم دل‌های فگار
دل مظلوم تو افگار مکن
کینه توزی نبود لایق تو
یاد از دشمنی پار مکن
این وطن مادر ما و تو بود
مادر خویش تو آزار مکن
آتش جنگ مزین دامن باز

فتنه خفته تو بیدار مکن
حرمت خاک وطن را بنما
از گل و خاک وطن عار مکن
دختر کشور افغان بشنو!
اینقدر فیشن و سنگار مکن
به فلک رفته کنون نرخ و نوا
کم فروشی به خریدار مکن
نیست تفتیش کنون در بازار
همچو پرسیان طلب عار مکن
زاهد آرایش باطن بنما
تکیه بر جبه و دستار مکن
«کوهی» امروز نبی یار تو پول
طلب عاطفه از یار مکن

یادی از گذشته

یاد دور کودکی و یاد آن دوران بخیر
گرم جوشی در میان جمع هم‌زادان بخیر
شادکامی در کنار و همگهنان و همدلان
یاد آن آزداگی در جمع همسالان بخیر
یاد ایامی که نه اندوه بود و نه غمی
یاد آن شادی‌دل‌های خوش و خندان بخیر
یاد لطف مادر و آغوش پر از شفقتش
هر کلام پاک او با جان و با قربان بخیر
یاد صبح زنده‌گی یعنی جوانی و شباب
دور عشق و شور و مستی‌های چون طوفان بخیر
یاد گلگشت بهار و موسم عیش و طرب
یاد دست‌آورد باغ و وقت گلریزان بخیر
یاد یاران موافق دوستی از جان و دل
یاد آن سیر و صفا در باغ و در بستان بخیر
یاد نیرو و توان و قدرت عهد شباب
یاد سعی و کوشش آن جهد بی‌پایان بخیر
یاد دست‌آورد کار و بازوی زورآفرین
یاد آن خدمتگذاری بهر هر انسان بخیر

یاد چشم تیز بین و گوش صاف پر شنو
همچو مروارید یاد رشتۀ دندان بخیر
یاد آن راز و نیاز و الفت و عشق و صفا
یک جهان آرزو با دلبر جانان بخیر
داشتم امیدها از بهر فرداهای خوش
یاد آن اندیشه‌های بی‌سرو سامان بخیر
این همه «کوهی» به پیری رفت از کف هرچه بود
ای جوانی یاد تو هر لحظه و هر آن بخیر

باز هم آرزو

یارب بم اتوم دگر شعله ور مباد
راکت پیام آور مرگ بشر مباد
کوتاه باد دست بشر از وجود بم
عمر زمین ما ز خطر مختصر مباد
نابود باد صورت تولیدش از جهان
زان دستگاه هیچکسی بهره ور مباد
بر چیده باد نام و نشانش ز شرق و غرب
دیگر برای خلق جهان این خطر مباد
قدرت وران بهوش بیایند اندکی
اینگونه مست و سرخوش و بی‌پا و سر مباد
دنیای ما فنا نشود از بم اتوم
یعنی جهان ما همه زیر و زبر مباد
دانش برای خیر و فلاح جهان بود
اندیشه تباهی نوع بشر مباد
فریاد و احتراز کند کار خویش را
از حرص و آز اهل خرد کور و کر مباد
دایم فضای تیره جنگ از میان رود
از فیرها دگر به فضا شور و شر مباد

سیاره گان همیشه درخشان صاف باد
آلوده از کثافت جرم بشر مباد
این اختران روشن و این آسمان صاف
از چشم شور اهل هوا پر ضرر مباد
از شعله اتوم و ز راکت زمین ما
خاکستر سیاه لهیب شرر مباد
انبارهای اسلحه معدوم تا ابد
این دشمن بقای جهان بیشتر مباد
یارب مباد عربده زور بیش در جهان
از زورمند و زور به عالم اثر مباد
اهل جهان همیشه بود یار یکدیگر
کین و نفاق فتنه و آشوب و شر مباد
یارب چنین فضای مکدر در این جهان
معدوم باد و بیش ازین تیره تر مباد
از نام جنگ و قتل قتال و کشاکشی
از هیچ سو به گوش دگر یک خبر مباد
زخمی مباد قلب کسی از خنجر جفا
چشمی ز اشک از غم و اندوه تر مباد
مردم همه بصلح و صفا زنده گی کنند
دلها پر از صفا بود و کینه در مباد

فرق نژاد سرخ و سفید و سیاه و زرد
در هیچ جا و هیچ دل و هیچ سر مباد
خلق جهان زیک پدر و یک عشیره اند
فارغ دلی ز درد و غم یکدیگر مباد
«کوهی» بقای نظم جهان است امن و صلح
یارب متاع صلح و سلم کس مخر مباد

طبع آزاد

کیست تا او بشنود این آه و فریاد مرا
کیست تا سازد تسلی قلب ناشاد مرا
این جهان بی وفا امروز زندان من است
کیست تا در گوشهٔ زندان کند یاد مرا
سالها از فرقت روی کسی بگریستم
کند این سیل سرشک از بیخ بنیاد مرا
رنج هستی ساخت آخر قامتم را چون کمان
هیچ کس نگرفت از جور فلک داد مرا
در دوام زنده گی کردم تلاش اما چه سود
نیست امید تلافی عمر برباد مرا
دام زلفی حلقه‌ها در گردنم افکنده است
آخر ای یاران خبر سازید صیاد مرا
خانهٔ عمر مرا هجران او ویران نمود
کاش می‌گفتند یاد خانهٔ آباد مرا
هرچه یادم داد از عشق و محبت گفته بود
ای خدا خوش دار دایم روح استاد مرا
من چه سان از می‌پرستی توبه بر خواهم نمود
داده اند از می‌پرستی رنگ ایجاد مرا

سر فرو نارم به پیش هیچ کس در زنده گی
یا فلک گوئید سازد قطع امداد مرا
نیست «کوهی» شعر تو تابع به فعل و فاعلات
قید و پستی نیست زین رو طبع آزاد مرا

دل تنگ

زین خانه تنگ گشته دل از خانه می‌روم
صحرا گزیده بی‌سر و سامانه می‌روم
گاهی چنین و گاه چنانست کار من
گه خانقاه و گاه به میخانه می‌روم
گر یک اشاره کرد مرا باز از کرم
سر پا نموده جانب جانانه می‌روم
مطلب سراغ یار بود هرکجا که هست
گر مسجد و اگر سوی بتخانه می‌روم
درد مرا علاج بود وصل یار و بس
کی جانب طبیب و شفاخانه می‌روم
خود را زخم به‌دام سر زلف او همی
با پای خویش از پی روزانه می‌روم
ای مدعی فسون تو کاری نمی‌کنی
کی از پی شنیدن افسانه می‌روم
بر سوختن به شمع رخس کار عاشق است
در این طریق در پی پروانه می‌روم
دی‌گفت محتسب که به میخانه دیدمت
آری برای خوردن پیمانہ می‌روم

حاجی ترا زیارت آن خانه فخر چیست
من خود به پیش صاحب آن خانه می‌روم
از عقل حل نمی‌شود این مشکل دلم
زینجا به سوی عالم و دیوانه می‌روم
آنجا که آرزوی من آباد می‌شود
زین دیر ورشکسته به ویرانه می‌روم
«کوهی» دوی به مذهب عشاق نارواست
با آرزوی دلبر یکدانه می‌روم

آتشی در قلب زار

آرزو در قلب زارم همچنان پیچیده است
آتشی دارم که در روح و روان پیچیده است
نالہ و فریاد در یک قلب تاثیری نکرد
گرچه این فریاد من تا آسمان پیچیده است
ابر رحمت دور رفت از زشتی اعمال ما
پرده دودی بزیر کهکشان پیچیده است
تیرگی سیاره ما را فرا بگرفته است
یک غبار تیره در این خاکدان پیچیده است
آرزوی بر مجو از این درخت دشمنی
ریشه آن در دل آتشفشان پیچیده است
از بم و راکت چه امیدی توان از صلح داشت
کز وجودش اینچنین وضع زمان پیچیده است
گوش‌ها فریاد مردم را چرا نشنیده ماند
این ندای صلح در روی جهان پیچیده است
وقت چون عمر عزیز از هر نفس خواهد گذشت
در رکود مطلق اکنون این و آن پیچیده است
آرزوی حق طلب کردن بیاید یک تلاش
بند غفلت دست و پای ناتوان پیچیده است

زنده گی از جنگ سوم بعد فکری هست خام
این خیال اندیشه دیوانگان پیچیده است
از عمل گوئید ای یاران که گفتار است سهل
قوت مضمون در طرز بیان پیچیده است
گردن از یوغ اسارت تا ابد باید کشید
این شرف در گردن آزادگان پیچیده است
هیچ کس از دوغ ترش خویش عیبش بر نگفت
هرچه می گویند در نام و نشان پیچیده است
کاروان آخر بپای منزل خود می رسد
در صدای این جرس راز نهان پیچیده است
علم و دانش ارتقای ملک و جان ملت است
این قبا در قامت دانشوران پیچیده است
تخم عشق این وطن «کوهی» به قلبم بذر یافت
سر برآورد از دل و اکنون به جان پیچیده است

بهار آرزو

می‌وزد باد بهاری عطر پرتو، مشک زا
می‌رسد پیغام شادی هر دم از باد صبا
می‌تراود نرم نرمک آب باران از سحاب
می‌چکد اندر گلوی مرده گان آب بقا
نیست دیگر باغ خاموش و گلستان خارزار
بوستان پر از گل است و بلبلان اندر نوا
از گل سوری به دشت و دره و کوه و دمن
آتشی گویی که برافروخته است در هر کجا
هر درخت و باغ ما گویی ز گل هست خرمنی
در نظرها می‌نماید غرق گل سر تا به پا
شب‌نم اندر برگ گل چون باده در جام عقیق
یا عرق در گونه و رخسار جانان از حیا
فرش سبزه در چمن همچون زمرد سبز فام
همچو نقره می‌نماید برف اندر قله‌ها
از ورود نوبهاران برق آتش داده ساز
همچو نقره می‌نماید برف اندر قله‌ها
از ورود نوبهاران برق آتش داده ساز
همچو توپ شادیانه رعد باشد در صدا

هر درخت ارغوان ماند بدان گلدسته‌پی
در حنا بندان که بگذارند در تخت حنا
آبها کز برف و باران می‌شوند جاری ز کوه
گاه همچون نقره صاف و گاه مثل اژدها
ناله نای شبان از کوهساران می‌رسد
رمه‌ها بع بع کنان هستند در سیر و چرا
از نوای آبشاران خاصه در هنگام شب
خواب سنگین و خوشی آید کنار مژه‌ها
شاخ‌ها پر از شگوفه همچو در شب اختران
روشن و پاک و صفا خندان میان برگ‌ها
ابرها چون پیل‌های مست پویان و روان
یا نهنگانی که می‌رقصند در وقت شنا
ابر و باران با کمال میل می‌بارد همی
گاه در بالای کوه و گه بدشت و دره‌ها
در دل صحرا درختی خشک همچو راه‌بی
دست سوی آسمان بگشوده از بهر دعا
یارب این موسم بود پر میمنت بهر وطن
باشدش خیر و فراوانی و امنش در قفا
خرم و سر سبز باشد هر کنار این وطن
باد مصئون مردمش از هر گزند و هر بلا

اهل میهن خرم و شاد و خوش و خندان همیشه
بهرمند از راحت و امنیت و صلح و صفا
شاد بادا یا الهی دوستان این وطن
شهره و شرمنده بادا دشمنان در هر کجا
مردم ما باد دایم شاد و خوش در هر زمان
باد این میهن همیشه شامل لطف خدا
تا ابد پاینده آزادی و استقلال ما
اهتزاز بیرق ما باد دایم در هوا
دشمنی‌ها از دل اهل وطن نابود باد
دوستی باشد به‌جای دشمنی‌ها جابجا
جای جنگ لعنتی بادا همیشه آشتی
نه بود دودی ز باروت و نه از راکت صدا
یک صدای فیر دیگر نشنود گوشی کسی
وحشت و دهشت دگر نابود باد از ملک ما
مردم این کشور ما باد دایم متحد
کینه و بغض و عداوت دور از دل‌های ما
ای خداوند توانا و کریم و مهربان
این دعای ما قبول از رحمت لطفت نما
از تو می‌خواهیم که این کشور همیشه در امان
آتش جنگ و جدل نابود تا روز جزا

می‌کند «کوهی» دعای خیر و صلح و آشتی

ای وطنداران دعا از ما و آمین از شما

کابل ۱۳۸۸ هجری شمسی

رباعیات

یارب تو بسوز سینه شیفتگان
با ناله نیم شب دلسوخته‌گان
دردی که ز خویشتن کند بی‌خبرم
چشمی که به آینه حسنت حیران

یارب به دلی که گشته از غم افکار
یا آن قلبی که نیستش صبر و قرار
با عاشق زاری که شکیش نبود
ما را تو بدست نفس سرکش مگذار

یارب تو ز عشق خویش سرشارم کن
اندر ره عشق خویشتن زارم کن
سازم طوری که سر ندانم از پا
زین غفلت خواب روز بیدارم کن

یارب تو بده سوزی کز آن آب شوم
از خود بروم بی‌خود و بیتاب شوم
آن شعله که دودش برسد با ملکوت
ازین بستر خاک رفته نایاب شوم

ای آنکه بذات خویش بی‌همتایی
اعلا چه بگویمت که زان اعلائی
عقل و خرد ما کجا و تو کجا
و ز عقل و ز اندیشه‌ی ما بالای

آنانی که اتوم را بهم بشکستند
در تجربه اش کمر به همت بستند
دیدند که از اجزای اتوم از عشقت
دیوانه صفت ز شوق تو میرقصند

ای خاک وطن تو بهتر از جان من
تو مدفن و تربت نیاکان منی
بی‌شک که محبت تو از ایمان است
تو عشق من و تو نور و ایمان منی

ای میهن زیبای من افغانستان
ای نور دو چشم ای قرار دل و جان
خواهم ز خداوند که فارغ باشی
از جمله حوادث و ز آفات زمان

این نیست جهانم ز جهان دگرم
من بلبل مست گلستان دگرم
چندیست مرا در این قفس جا دادند
مرغ دیگر و ز آشیان دگرم

هر قطره اشکی که ز مژگان افتد
شوری به نهاد من حیران افتد
این اشک گر از چشم یتیمی ریزد
آتش به دل منی پریشان افتد

امروز جهان بیک خطر گشته قرین
بگرفته به نابودی ما مرگ کمین
از مادر حرص اگر چنین بم زاید
نه سقف ملک ماند و نه فرش زمین

عشق تو ز هرچه بهر من افزون است
درد تو به جان من خوش و موزون است
ابروی تو محراب پرستش خوانم
قد الفم به پیش او چون نون است

دستت مگشا در پی آزار کسی
مخراش بناخن دل افگار کسی
روزی آید که تو خود درمانده شوی
اقبال همیشه کی بود یار کسی

آن دلبر بی وفا چو حیرانم دید
از حد چو شکسته و پریشانم دید
با خنده و ناز بگفت چونی امروز
خندید به حال من چو گریانم دید

یا رب تو بفضل خویش عصیانم بخش
از لطف و کرم جمله گناهانم بخش
با روزه و با نماز و ختم قران
به آن لب خشک روزه دارانم بخش

یارب تو مرا به حشر رسوا نکنی
بی آبرو و بی سر و بی پا نکنی
اندر عرصات نزد خلق عالم
شرمنده و خجلتم در آن جا نکنی

گردید وطن بدل به غم‌خانه ز جنگ
مردم شده بی‌مسکن و بی‌خانه ز جنگ
این خلق شده دور ز آغوش وطن
آواره به ملک‌های بیگانه ز جنگ

یارب تو مرا خاک آستانت گردان
مقبول بلطف بی‌کرانت گردان
هر چند که بندگی نیامد از من
از لطف مرا ز بندگانت گردان

آن ذات که قادر و قدیر است تویی
بی‌مثل و شریک و بی‌نظیر است تویی
دانا و حکیم و صانع بی‌عیبی
ذاتی که به هر کار خبیر است تویی

یارب همه فنا و همیشه بقا تراست
بر دردها علاج و شفا و دوا تراست
یارب تو تار و تیره مکن دیدگان من
بر دیده نور بخش که نور و ضیا تو راست

یارب تو مرا بی‌سر و سامان نکنی
محروم ازین دولت ایمان نکنی
قلب من بیچاره ز فضل و کرم‌ت
تاریک سینه ز نور عرفان نکنی

ماه رمضان سی روز مهمان آمد
یک ماه پُر از رحمت سبحان آمد
باید که عزیز داشت به دل و جان‌ش
خیری که برای عفو عصیان آمد

ماه رمضان که رحمت یزدانست
تطهیر گناه و بخشش عصیانست
بر درد گناه اگر دوا می‌خواهی
بر درد گناه جرم تو درمانست

عید آمد و در شهر الم می‌بارد
از سوی هوا راکت و بم می‌بارد
خلق این شهر جمله دارد ماتم
در هر خانه ماتم و غم می‌بارد

**

امسال بهار ما به ماتم بگذشت
با گریه با نوحه و ماتم بگذشت
از سوی هوا راکت و هاوان آید
روزنو ما به محنت و غم بگذشت

یارب تو مرا به درد هجران مگذار
در داغ چنین آتش سوزان مگذار
دل را ز فراق زار و بیچاره مکن
اینگونه خراب و زار حیران مگذار

یارب تو مرا به غم گرفتار مکن
محتاج و غریب و خسته و زار مکن
از لطف به زندگی من نور ببخش
روزم ز کرم تو تیره و تار مکن

یارب ز درت تو بی پناهم نکنی
از لطف اسیر درد و آهم نکنی
در دهر یگانه تکیه گاهم چو تو بی
محروم ز همچو تکیه گاهم نکنی

عاشق آنست که درد پنهان دارد
در سینه خود آتش سوزان دارد
از هر دو جهان یار پسندش باشد
جان و تن خود فدا به جانان دارد

سال نو ما به درد و غم می گذرد
با محنت و با درد و الم می گذرد
روز و شب ما قرار و آرامی نیست
با راکت با توپ و با بم می گذرد

دو بیٹی

سر کوتل رسیدم دم گرفتم
خبر از کابل پر غم گرفتم
ز هر سو بنگری دودست و آتش
سیاه پوشیدم و ماتم گرفتم

مسلمانان دلم دریای خونست
که غم‌های دلم از حد فزونست
شده کابل همه مخروب و ویران
خرابی‌های او از حد برونست

الا کابل ترا ویران کی کرده
خراب و بی‌سر و سامان کی کرده
بهر سو بنگری دود است و آتش
چنین در آتش سوزان کی کرده

قطعه

می‌کنی ویران چرا این خانه آبایی ات
از چه در ویرانی این خانه‌ای کوشان هنوز
باچنین وضع وطن از دیده باید خون گریست
بر خرابیش نداری نوحه و گریان هنوز
خون دل میخورد «کوهی» از غم میهن همیشه
اشک خونین هست از چشم و دلش چالان هنوز

طین

چندک ادبی

لاله کو جان رنگ مو در ریش و در سر می زنی
کوچها داری و چرت کوچ دیگر می زنی
گاه کمسای بلولانی و گاهی چکه پاو
گه فلاش و بترنو، گه تیکه با پر می زنی
بین ما و تو سخن، خود را کنون گم کرده ای
گاه هیروئین و چرس و گاه ساغر می زنی
ای قصاب کوچه دیگر آشنایت نیستم
میش و اشتر را سر ما سرخی نر می زنی
حج زند در گردنت حاجی غلام نانوا
گاه از تول و گه از چنگی برابر می زنی
ای بزاز شهر از بهر خدا انصاف کن
گاه از طول و درازی گاه از بر می زنی
این چه سان دزدیست ای میرزا قلم بر ما بگو
هیچ چیزی گر نشد سنجاق دفتر می زنی
اختلاس پول ملت تا کجا شرم آور است
زیر تهداب وطن تو دایماً جر می زنی
راست می گویم زمن آزرده گی یکسو گذار
رشوتت را ای بلا مانند شبدر می زنی

آمر مغازه میراث از پدر داری مگر؟
با کراچی مال می آری بموتر می زنی
واسطه بازی بلای نظم و نسق کارهاست
این سو و آنسو چرا تق تق به هر در می زنی
من ترا بهتر شناسم ای ریاکار دو رنگ
پیش ما حرف از خدا و از پیامبر می زنی
کاش ای واعظ عمل می بود در گفتار تو
زین سخن هایی که در بالای منبر می زنی
ای قواره خویشتن را داربازک ساختی
کاکلت را دوبه چوقی را تو سنتر می زنی
پیش روی مکتب نسوان همیشه حضری
چون سمارق گاه و بیگا دایماً سر می زنی
انتظار سیلی جانانه را باید بداشت
چون گروپ شارت چشمک گر مکرر می زنی
نرخها همچون اپولو رفته بالا در فلک
بازهم در چشم ما خاک ای ستمگر می زنی
دست تو و از مفتش هست در باطن یکی
من نمی دانم به جان او چه منتر می زنی
حرف حق تلخست اما گفتنش باشد ضرور
گرچه می دانم که گوش خویش را کر می زنی

افترا و تهمت و بهتان ندارد هیچ سود
جای سوزن نیست آنجا میخ ستر می زنی
گر رود یک پول بالا نرخها ای محتکر
از خوشی غمپر به مانند کبوتر می زنی
پیر گشتی و نشد این عادت زشت تو خوب
سنگ سیری را همیشه پاو کمتر می زنی
خانه صدها نفر کردی خراب ای کیسه بر
پول هر بیچاره را چون شیر مادر می زنی
ای بلا ای جوانمرگک چه ماهر گشته ای
سرمه را از چشم و رنگ موی از سر می زنی
«کوهی» از این تنگه هایت عاقبت بادا بخیر
در دل اهل غرض با تیغ و خنجر می زنی

صندلی جان

صندلی جان، صندلی جان، صندلی جان، صندلی جان، صندلی
راحت جان، راحت جان، راحت جان، صندلی
بهر حفظ جان و آرامی ز آسیب خنک
نعمتی بهتر ندانم در زمستان صندلی
از بخاری و چری بگذر که دارد درد سر
هست بی آسیب و بی آزار و ارزان صندلی
من که دارم خاطرات تلخ از دست خنک
دوست می دارم همیشه از دل و جان صندلی
بهر شب‌های طویل فصل سرما و خنک
انجمن آراست از بهر عزیزان صندلی
صندلی گرم و لم دادن بزیرش تا بحلق
لذتی دارد بروز برف و باران صندلی
از برای درد سرما خوردگی و لرزه تب
بی شک به شبه می گویند درمان صندلی
از برای دفع سرما و زمستان و خنک
کم مبادا یکدمی از روی میدان صندلی
از بخاری و چری و تابه خانه گپ مزین
بهتر از هر چیز باشد خوب و ارزان صندلی

از لحاظ خرچ از مصرف سودمند و وارهدار
نیست چیز دیگر از بهر غریبان صندلی
اغنیا از هر رهی باشد غم خود می‌خورند
هست بهر بی‌نوایان باب دندان صندلی
کاش «کوهی» بهر تو از روز و شب باشد همیشه
در زمستان و خنک یک گرم و سوزان صندلی

شوخی قلم با شکایت از کمبود نان

خواب در چشمم نمی آید شب از سودای نان
تا بخیزم وقت ترگردم خبرگیرای نان
گاه خبازی و گاهی غرفه سیلو روم
بخت اگر یاری کند یابم سراغ پای نان
صد هزاران عاشق دل خسته دارد همچو من
عالمی امروز باشد عاشق و شیدای نان
هرکسی مانند مجنون بی سرو پا می دود
تا مگر دستش رسد در دامن لیلای نان
صبح تا شامم بگرد نانوائی بهره دار
تا مگر از دور بینم چهره زیبای نان
بهر تشریف قدومش انتظاری داشتم
سر نزد در کلبه ما بنگر استغنای نان
گر تو خواهی دیدن محشر بخبازی بیا
تا چه سان بالا گرفته در فلک غوغای نان
هرکس از بینانی و از قیمتی دارد فغان
می رسد از هر طرف در گوش و اوایلای نان
راستی درد شکم سنگین بود از دردها
کس مبادا مبتلای درد جان فرسای نان

گرچه سردی زمستان رنج‌ها دارد بسی
لیک خوش باشد اگر حاصل شود گرمای نان
از غریبان پرس درد و محنت این فاقه را
منعمان در بستر نازند بی پروای نان
هر کجا بیچاره‌گان قربانی درد و غم اند
طفلکانش ناله‌ها دارند ز تقلای نان
موش‌ها از مرگ تدریجی ما بگرفته جشن
تا بسازد نوش جان خویش ما را جای نان
کبر نعمت کرد ما را اینچنین زار و زیون
سرمه باید ساخت زین پس بهر چشم اجزای نان
از فشار زندگی «کوهی» شدم خرد و خمیر
گر مرا خواهی کنی پیدا، بجو در لای نان

به یاد گوشت

دوش رفتم با دل پر آرزو در کوی گوشت
تا شوم شاد از تماشای رخ نیکوی گوشت
بود سرتا پای من سرشار از وجد و سرور
بعد عمری می‌رسید اندر دماغم بوی گوشت
بود در دل آرزوی وصل او ما را چه سود
من کجا، کی دست‌یابم با رخ دلجوی گوشت
نگذرم دیگر ز چای تلخ و نان گندنه
نیست ممکن تا بدست آرم یک کیلوی گوشت
تا نگردد راز من در نزد قصاب آشکار
می‌کنم دزدانه، دزدانه نظر با سوی گوشت
گر چنین باشد درامد اندک و خرچم زیاد
سال‌ها هرگز نخواهم دید دیگر روی گوشت
موش‌ها از فاقگی هر سو کمین بگرفته اند
تا پشک یک لحظه غافل گردد از قابوی گوشت
قیمتی خوان مرا از اشکنه خالی گذاشت
نان خشکم تر نشد در روغن چربی گوشت
حالم برهم می‌خورد گر از قصابی بگذرم
راست پرسی گشته ام دیوانه و جادوی گوشت

از بلندی‌های نرخش قصبه‌ها می‌آورند
نقل هر مجلس بود امروز گفتگوی گوشت
تا جلوگیری شود از حمله خیل مگس
اردوی زنبور دارد گزمه در پهلوی گوشت
گشته ای «کوهی» تو بسم‌الله جن گردیده گوشت
بی‌جهت خود را مده زحمت بجستجوی گوشت

قیمتی لعنتی

این چنین بالا اگر هر لحظه قیمت می‌رود
هستی و سرمایه عمرم بغارت می‌رود
یک سر مو قیمتی لعنتی پائین نشد
نرخ‌ها در جانب بالا به سرعت می‌رود
هیچ منبع از تقلب کار پرسیانی نکرد
پیشرفت کار آنان بی‌نهایت می‌رود
در بدست آوردن یک نان شب باید نخفت
چشم تا برهم زنی از دست نوبت می‌رود
روز افزون است پیش نانوایی ازدحام
هم شمار هم وزن نانش روبه قلت می‌رود
نرخ تخم و گوشت در هر نوبتی گردد زیاد
راست می‌گویند که دولت سوی دولت می‌رود
گر قیم منظور باشد نرخ‌ها ثابت شود
ورنه این نرخ و نوا سوی قیامت می‌رود
هر که در بازار آمد قیمتی هوشش ریود
پشت سر خاریده خاریده خجالت می‌رود
گر نگرردد چاره سازی احتکار و قیمتی
با تاسف در تباهی وضع ملت می‌رود

دیگر از فریاد و واویلای بی حاصل چه سود
کی به گوش شاروال این شکایت می رود
جان ما بر لب رسیده از بلای قیمتی
رفته رفته وضع ما سوی وخامت می رود
سازش تفتیش با قیمت فروش افزون شده
پول بالا باد آن در جیب هیئت می رود
زین همه دود که انبار است روی جاده ها
مردم بیچاره را از دست صحت می رود
پیر شد میرزا عمو بیچاره روی خوش ندید
سوی چوچ و پوچ خود با گردن پت می رود
سخت درهم گشته «کوهی» حال ما بیچاره گان
چاره باید گشت تا از دست فرصت می رود

چرند و پرند

من ز دست قیمتی بس ناتوان افتاده ام
چونکه ندارم ز چشم دوستان افتاده ام
همچو من مفلس خوشحالی نیست در این قرن بیست
از چلند روز مانند قِران افتاده ام
بس که بیر و بار و کشمکش در سرویس شهر
سر به تالاق از میان پایدان افتاده ام
شوق کردم تا روم دزدانه اندر کوی یار
نابلد بودم میان کاهدان افتاده ام
شب نخفتم از فراق نان تا وقت سحر
پینکی خوابم ربود از لست نان افتاده ام
هیچکس فریاد این بیچاره‌گان نشنید و رفت
در تعجب از چنین گوش‌گران افتاده ام
غرفهٔ سیلو کشاکش بود خبازی شدم
از چکک رفتم بزیر ناوه‌دان افتاده ام
بعد از ین هرگز نمی‌خواهم بگیرم نام گوشت
تا بفکر شوربای استخوان افتاده ام
هیچگه از مرگ تدریجی نخواهم شد خلاص
تا به چنگ و پنجهٔ ارباب و خان افتاده ام

نوبت سنگ ذغال تیل از پایم فگند
من کنون در بستر غم نیم جان افتاده ام
گر رسید یک نیم نان خشک شکر آن کنم
نه به فکر دیگ نه از دیگدان افتاده ام
باز یادم آمد از برف زمستان و خنک
در غم آینده بیچاره گان افتاده ام
گفته بودم مود و فیشن نیست لازم اینقدر
زیر مشتمت و چپلک این دختران افتاده ام
من نگویم بعد ازین از مود فیشن یک سخن
زیر نیش و ریشخند گلرخان افتاده ام
هر یکی با واسطه یا پول در منزل رسید
مفلس و بیچاره ام زین کاروان افتاده ام
چرت آن باران و آب دند در مکروریان
برد، دیدم در جهیل بیکران افتاده ام
بی گناهان را به خاک و خون کشاند بی سبب
من بحیرت زین دل سنگین دلان افتاده ام
خون ناحق کی روا باشد به قرآن خدا
من به چرت از این جهاد ظالمان افتاده ام
«کوهی» از این تیره روزی های جنگ لعنتی
دردها دارم به فریاد و فغان افتاده ام

شکوه از قیمت گندنه

هرچه قیمت گشته اکنون گشته وار گندنه
چوک گردیده درین ایام کار گندنه
گرچه سیچ و شلغم و شبدر بود قیمت بسی
لیک نتوان آمد آنها در شمار گندنه
در بیان زلف خوبان گفته شاعر وصفها
کی بود امروز همانند تار گندنه
ای غریبان نان خشک خویش را قرتک زنید
دیگر هرگز برنیابید افتخار گندنه
گر رود نرخش چنین بالا و وزنش کم شود
می خرد روی جهان را تیکه دار گندنه
گر تو خواهی بابه حاجی زر بگیری جای نوت
نگذری از زرع بذر و کشت و کار گندنه
رفته است از دست دیگر اختیار گندنه
از چه رو بالا نگردد اعتبار گندنه
از برای یک . دو بولانی پی افطار شام
هرچه اندر کیسه داری کن نثار گندنه
جای آن خالیست در پهلوئی نان خشک ما
هست از این سفره دیگر ننگ و عار گندنه

کی رسد در دامن آن دست ما بیچاره گان
گشته بی اندازه افزون گیر و دار گندنه
مرد و زن استاده هر جا دسته دسته خیل خیل
می کشد از صبح تا شب انتظار گندنه
تا توانی کرد « کوهی » راز وصلش بی نصیب
زانکه طاقت نیستش در پیرو بار گندنه

